



قصه‌های برادران گریم

یاکوب لودویگ کارل گریم

ویلهلم کارل گریم

به همراه

تفسیر فولکلورشناسانه

جوزف کمبل

ترجمه هرمنز ریاحی

نسرین طباطبایی

بهباد برکت

فرهنگ نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۳۹۶

قصه‌های برادران گریم

ترجمه	هرمز ریاحی، نسرین طباطبایی، بهزاد برکت
از	The Complete Grimm's Fairy Tales Jacob Ludwig Karl Grimm, Wilhelm Karl Grimm Routledge Classics
تصویرها	یوزف شارل
تفسیر فولکلورشناسانه	جوزف کمبل
فرهنگ نشر نو	تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم (شهید جنتی)، پلاک ۱۳ - تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱
نوبت چاپ	چاپ چهارم (ویراست دوم، چاپ اول)، ۱۳۹۶
شمارگان	۵۵۰
لیتوگرافی	باختر
چاپ	غزال
ناظر چاپ	بهمن سراج
	همه حقوق محفوظ است.
فهرست کتابخانه ملی	
سرشناسه	گریم، یاکوب لودویگ کارل، ۱۷۸۵-۱۸۶۳ م.
عنوان و نام پدیدآور	گریم، ویلهلم کارل، ۱۷۸۶-۱۸۵۹ م. قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم / یاکوب لودویگ کارل گریم، ویلهلم کارل گریم: ترجمه هرمز ریاحی. تهران: فرهنگ نشر نو: آسیم، ۱۳۹۶.
مشخصات نشر	۱۰۶۴ ص: مصور.
مشخصات ظاهری	978-600-8547-36-5
شابک	بر اساس اطلاعات فیبا
فهرست‌نویسی	The Complete Grimm's Fairy Tales
عنوان اصلی	داستانهای کوتاه آلمانی-قرن ۲۰ م: افسانه‌ها و قصه‌های آلمانی.
موضوع	الف. ریاحی، هرمز، ۱۳۲۶ - مترجم. ب. گریم، ویلهلم کارل، ۱۷۸۶-۱۸۵۹ م: گریم، یاکوب لودویگ کارل. ج. قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم.
شناسه افزوده	۱۳۹۵ ق ۶ / ۴۴ گ / PT ۲۰۳۹
رده‌بندی کنگره	۸۳۳/۹۱۲
رده‌بندی دیویی	۴۵۳۸۶۷۶
شماره کتابشناسی ملی	آسیم
	مرکز بخش
	تلفن و دورنگار
	۸۸۷۴۰۹۹۲-۴
	پها:
	۹۶۰،۰۰۰ ریال

به‌رگه‌های زرین شرف
با یاد آموزگاران و بی‌مرگی شعور
غلامحسین مصاحب و احمد بیرشک

فهرست

رگه زرین شرف/ پیشگفتار ویراست دوم
سرآغاز و آشنایی / پادک کالم

۱: قصه‌ها

- | | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ۱۱. برادر و خواهر / ۶۵ | ۱. شاه - قورباغه، یا هنری |
| ۱۲. راپونسل (راپونزل) / ۷۳ | آهنین / ۳ |
| ۱۳. سه کوتوله در جنگل / ۷۹ | ۲. شراکت موش و گربه / ۸ |
| ۱۴. سه ریسنده / ۸۵ | ۳. کودکِ مریمِ عذرا / ۱۱ |
| ۱۵. هنزل و گرتل / ۸۹ | ۴. داستان جوانی که سفر کرد تا |
| ۱۶. سه برگ جادویی / ۹۸ | معنی ترس را بداند / ۱۸ |
| ۱۷. مار سفید / ۱۰۳ | ۵. گرگ و هفت بزغاله / ۳۰ |
| ۱۸. کاه، زغال، لوبیا / ۱۰۹ | ۶. جان وفادار / ۳۵ |
| ۱۹. ماهیگیر و همسرش / ۱۱۱ | ۷. معامله پُر سود / ۴۵ |
| ۲۰. خیاط شجاع / ۱۲۱ | ۸. نوازنده عجیب / ۵۲ |
| ۲۱. سیندرلا / ۱۳۲ | ۹. دوازده برادر / ۵۵ |
| ۲۲. معما / ۱۴۱ | ۱۰. دار و دسته اراذل / ۶۲ |
| ۲۳. موش، پرنده، سوسیس / ۱۴۵ | |

۲۴. ننه سرما / ۱۴۷
۲۵. هفت کلاغ / ۱۵۲
۲۶. کلاه قرمزی / ۱۵۵
۲۷. نوازندگان شهر برمین / ۱۶۱
۲۸. استخوان آوازخوان / ۱۶۶
۲۹. سه موی طلائی شیطان / ۱۶۹
۳۰. شپش و کک / ۱۷۸
۳۱. دختر بی دست / ۱۸۱
۳۲. هانس زیرک / ۱۸۸
۳۳. سه زیان / ۱۹۲
۳۴. اِلسی زیرک / ۱۹۵
۳۵. خیاط در بهشت / ۱۹۹
۳۶. میز سحرآمیز، الاغ طلاریز، چماق جادویی / ۲۰۲
۳۷. بندانگشتی / ۲۱۵
۳۸. عروسی خانم روباهه / ۲۲۲
۳۹. پسرِها / ۲۲۶
۴۰. دامادِ دزد / ۲۳۱
۴۱. آقای کوربیس / ۲۳۷
۴۲. پدرخوانده / ۲۳۹
۴۳. خانمِ تروُد / ۲۴۱
۴۴. پسری که پدرخوانده اش مرگ بود / ۲۴۲
۴۵. سفرهای بندانگشتی / ۲۴۶
۴۶. مرغ عجیب / ۲۵۱
۴۷. سرو کوهی / ۲۵۶
۴۸. سلطان پیر / ۲۶۷
۴۹. شش قو / ۲۷۰
۵۰. نسترن وحشی / ۲۷۶
۵۱. فونِدِ فوگل / ۲۸۱
۵۲. شاه ریش کج / ۲۸۴
۵۳. سفیدبرفی / ۲۹۱
۵۴. کوله پشتی، کلاه، شپور / ۳۰۲
۵۵. رومپلستیسکین / ۳۰۹
۵۶. رولانت عزیز / ۳۱۳
۵۷. مرغ زرین / ۳۱۸
۵۸. سگ و گنجشک / ۳۲۸
۵۹. فردریک و کاترین / ۳۳۲
۶۰. دو برادر / ۳۴۰
۶۱. دهقان فقیر / ۳۶۷
۶۲. ملکه زنبور / ۳۷۴
۶۳. سه پَر / ۳۷۷
۶۴. غاز زرین / ۳۸۱
۶۵. آلرلیرائو / ۳۸۶
۶۶. عروسی خرگوش / ۳۹۳
۶۷. دوازده شکارچی / ۳۹۵
۶۸. دزد و استادش / ۳۹۹
۶۹. یوریندا و یورینگل / ۴۰۱
۷۰. سه پسر بلند اقبال / ۴۰۵
۷۱. حکایت شش مرد که کارشان را در دنیا پیش بردند / ۴۰۸
۷۲. گرگ و آدم / ۴۱۵
۷۳. گرگ و روباه / ۴۱۶
۷۴. ماده گرگ و روباه / ۴۱۹

۷۵. روباه و گربه / ۴۲۰
۷۶. میخک / ۴۲۱
۷۷. گرتل زیرک / ۴۲۸
۷۸. نوه و پدر بزرگ / ۴۳۱
۷۹. جن آبی / ۴۳۲
۸۰. مرگ مرغ / ۴۳۳
۸۱. برادر لوستیش / ۴۳۶
۸۲. هنزل قمارباز / ۴۴۹
۸۳. هانس خوش اقبال / ۴۵۳
۸۴. ازدواج هانس / ۴۶۰
۸۵. بچه های طلایی / ۴۶۱
۸۶. روباه و غازها / ۴۶۷
۸۷. دارا و ندار / ۴۶۸
۸۸. چکاوک خوش آواز
تیز پرواز / ۴۷۴
۸۹. دختر غازچران / ۴۸۱
۹۰. غول جوان / ۴۹۰
۹۱. جن کوتوله / ۵۰۰
۹۲. پادشاه کوه زرین / ۵۰۷
۹۳. کلاغ / ۵۱۴
۹۴. دختر دانای دهقان / ۵۲۲
۹۵. هیلدبرنت بیچاره / ۵۲۶
۹۶. سه پرندۀ کوچک / ۵۳۲
۹۷. آب حیات / ۵۳۷
۹۸. حکیم باشی همه چیز دان / ۵۴۶
۹۹. جن در بتری / ۵۵۰
۱۰۰. برادر سیاه سوخته ابلیس / ۵۵۶
۱۰۱. خرسک / ۵۶۲
۱۰۲. چکاوک و خرس / ۵۶۸
۱۰۳. حریرۀ شیرین / ۵۷۲
۱۰۴. آدم های شیرین عقل / ۵۷۳
۱۰۵. قصه های وزغ / ۵۷۸
۱۰۶. گربه و شاگرد آسیابان / ۵۸۱
۱۰۷. دو مسافر / ۵۸۶
۱۰۸. هانس خارپشت / ۶۰۰
۱۰۹. کفن / ۶۰۷
۱۱۰. یهودی در خارزار / ۶۰۸
۱۱۱. شکارچی ماهر / ۶۱۵
۱۱۲. خرمنکوب آسمانی / ۶۲۳
۱۱۳. شاهزاده و شاهزاده خانم / ۶۲۴
۱۱۴. خیاط زیرک / ۶۳۶
۱۱۵. خورشید تابان حقیقت را بر ملا
خواهد کرد / ۶۴۰
۱۱۶. چراغ آبی / ۶۴۲
۱۱۷. بچه لجن باز / ۶۴۸
۱۱۸. سه جراح / ۶۴۹
۱۱۹. هفت شوابایی / ۶۵۳
۱۲۰. سه کارگر دوره گرد / ۶۵۷
۱۲۱. شاهزاده ای که از هیچ چیز
نمی ترسید / ۶۶۲
۱۲۲. کلم سحرآمیز / ۶۶۹
۱۲۳. درخت طلسم شده / ۶۷۸
۱۲۴. سه برادر / ۶۸۱
۱۲۵. ابلیس و مادر بزرگش / ۶۸۳

۱۲۶. فردیناند باوفا و فردیناند
بی‌وفا / ۶۸۸
۱۲۷. صندوق آهنی / ۶۹۴
۱۲۸. ریسندۀ تنبل / ۷۰۲
۱۲۹. چهار برادر کاردان / ۷۰۵
۱۳۰. یک چشمی، دو چشمی،
سه چشمی / ۷۱۱
۱۳۱. کاترینلیۀ زیبا و پیف - پاف -
پولتری / ۷۲۱
۱۳۲. روباه و اسب / ۷۲۴
۱۳۳. کفش‌های رقص / ۷۲۶
۱۳۴. شش خدمتکار / ۷۳۱
۱۳۵. عروس سفید، عروس سیاه / ۷۴۰
۱۳۶. هانس آهنین / ۷۴۴
۱۳۷. سه شاهزادۀ سیاه / ۷۵۴
۱۳۸. کنویست و سه پسرش / ۷۵۷
۱۳۹. دخترخانمی از براکِل / ۷۵۸
۱۴۰. عَهْد و عِبَالِ من / ۷۵۹
۱۴۱. برّه و ماهی کوچولو / ۷۶۰
۱۴۲. کوه سیملی / ۷۶۳
۱۴۳. آرزوی سفر / ۷۶۶
۱۴۴. الاغ / ۷۶۸
۱۴۵. فرزند نمک‌نشناس / ۷۷۲
۱۴۶. شلغم / ۷۷۳
۱۴۷. پیرمردی که جوان شد / ۷۷۷
۱۴۸. حیوانات خدا، حیوانات
شیطان / ۷۷۹
۱۴۹. تیرک / ۷۸۲
۱۵۰. پیرزن گدا / ۷۸۳
۱۵۱. سه تنبل / ۷۸۴
۱۵۲. دوازده خدمتکار تنبل / ۷۸۵
۱۵۳. چوپان جوان / ۷۸۹
۱۵۴. ستاره-پول / ۷۹۰
۱۵۵. دزد پول خرد / ۷۹۲
۱۵۶. به دنبال عروس / ۷۹۴
۱۵۷. دورریز الیاف / ۷۹۵
۱۵۸. گنجشک و چهار جوجه‌اش / ۷۹۶
۱۵۹. قصه سرزمین شلاورافن / ۷۹۹
۱۶۰. قصه‌های غریب دیتمارس / ۸۰۱
۱۶۱. قصه معما / ۸۰۲
۱۶۲. سفیدبرفی و قرمزگلی / ۸۰۳
۱۶۳. خدمتکارِ عاقل / ۸۱۱
۱۶۴. تابوت شیشه‌ای / ۸۱۲
۱۶۵. هری تنبل / ۸۱۹
۱۶۶. شیرِ دال / ۸۲۲
۱۶۷. هانس نیرومند / ۸۳۰
۱۶۸. دهقان در بهشت / ۸۳۷
۱۶۹. لیزا لاغره / ۸۳۸
۱۷۰. کلبه جنگلی / ۸۴۱
۱۷۱. شریک شادی و غم / ۸۴۸
۱۷۲. آوازخوان درخت بید / ۸۴۹
۱۷۳. سفر ماهی / ۸۵۳
۱۷۴. بوتیمار و هُدْهُد / ۸۵۵
۱۷۵. جُغد / ۸۵۶

۱۷۶. ماه / ۸۵۹
۱۷۷. عمرِ دراز / ۸۶۲
۱۷۸. پیکِ مرگ / ۸۶۵
۱۷۹. استادِ پینه‌دوز / ۸۶۷
۱۹۹. شاهزاده‌خانم مالین / ۹۵۵
۲۰۰. چکمه‌های از چرم گاو میش / ۹۶۲
۲۰۱. کلید طلائی / ۹۶۷

۲: افسانه‌های کودکان

۱۸۰. دخترِ غازچران سر چاه / ۸۷۲
۱۸۱. بچه‌های ریزو درشت حوا / ۸۸۲
۱۸۲. حوری آبگیرِ کنارِ آسیاب / ۸۸۵
۱۸۳. تحفهٔ آدم کوچولوها / ۸۹۱
۱۸۴. غول و خیاط / ۸۹۴
۱۸۵. میخ / ۸۹۸
۱۸۶. پسر بینوا در گور / ۸۹۹
۱۸۷. عروس وفادار / ۹۰۳
۱۸۸. خرگوش و خارپشت / ۹۱۱
۱۸۹. دوک، ماکو، سوزن / ۹۱۵
۱۹۰. دهقان و شیطان / ۹۱۸
۱۹۱. خرده‌نان‌های روی میز / ۹۱۹
۱۹۲. حلزون دریایی / ۹۲۰
۲۰۲. یوزف قدیس در جنگل / ۹۷۱
۲۰۳. دوازده حواری / ۹۷۴
۲۰۴. غنچهٔ گل سرخ / ۹۷۶
۲۰۵. فقر و فروتنی راه بهشت
است / ۹۷۷
۲۰۶. غذای الهی / ۹۷۹
۲۰۷. سه شاخهٔ کوچک سبز / ۹۸۰
۲۰۸. پیالهٔ کوچک بانوی ما / ۹۸۲
۲۰۹. مادرِ سالخورده / ۹۸۳
۲۱۰. عروسی بهستی / ۹۸۵
۲۱۱. شاخهٔ فندق / ۹۸۷

۳: تفسیر فولکلورشناسانه

۱۹۳. شاه‌دزد / ۹۲۴
۱۹۴. طبّال / ۹۳۳
۱۹۵. خوشهٔ ذرت / ۹۴۴
۱۹۶. گورپشته / ۹۴۵
۱۹۷. یخ‌سوار پیر / ۹۴۹
۱۹۸. گوی بلورین / ۹۵۲
- جوزف کمبل
- یک. نوشته‌های برادران کریم / ۹۹۱
- دو. انواع قصه / ۱۰۰۰
- سه. سرگذشت قصه‌ها / ۱۰۰۸
- چهار. مسئلهٔ معنا / ۱۰۲۳

رگه زرین شرف، پیشگفتار ویراست دوم

قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم درختچه‌های سبزی یکی از جشنواره‌های دایمی بر سر قلّه دنیاست. آتش‌های جان شریفِ هم‌نوی دو برادر و راه‌نمای شب‌های آیدگان که با کوشش‌های بسیار پا گرفت و در شرایط همیشه دشوار جهان نخستین بار از چاپ درآمد و کار در ظاهر به پایان رسید. مجموعه برادران گریم در خانه یا مدرسه و هر کجا با دنیای آدم‌ها درآمیخت.

روش کار دقیق، ظرافت و هشیاری برادران گریم در تلاش برای رنگ آبروی بشریت و نه برای بزرگ‌نمایی ملت یا کشوری خاص، در تاریخ ادبیات ثبت شد. قصه‌ها به جامه زبان‌های جهان به سیر و گشت درآمدند. این، فتح‌بابِ شناخت فرهنگ‌های عامه نیز بود. کارهای نانسانی که پایان می‌گیرند، پاهای فرزندان مادر-زمین طبیعت‌خواهانه و انسان‌دوستانه راه می‌افتند. آنچه از هستی به‌گفته و قصه درآمد — رابطه‌های از پرتو نور حساس‌تر و باریک‌تر — میان زاده‌شدن تا گام مرگ را آنان در مجموعه‌شان پرده پرده رقم زدند. آنچه در خیال مردم و در زندگی واقعی‌شان اتفاق افتاده بود به شکل قصه یا افسانه گرد آوردند و آگاهانه به آن چیزی نیفزودند. هر آنچه را که توانستند قصه کردند تا در آن زندگی کنیم.

دو برادر با کار منضبط و وفادارانه، انسان آفتابی و انسان هر دم دگرشونده — نه دیگرشونده — را زیباترین بر جهان شمردند. از کالبد سوزان‌شان که دمامد کاستی می‌گرفت، نه فقط در گردآوری قصه‌ها و افسانه‌ها بلکه در هر زمینه ادبی — زبان‌شناسی که به آن می‌پرداختند، بی‌مرگی را از خاکستری، به آفتاب زرغبار کشیدند.

به احترام برادران گریم می‌ایستم و کلاه از سر برمی‌دارم، در این باغکی که نشست‌ام و به شادی نام آنهاست بی‌تردید که مرغکی رنگ پرهایش را نشان داد. بزرگوارانی که آنهایند و دلتنگی مرا می‌شناسند که به هیچ کجا نرفته، نمی‌روم و نخواهم رفت، پای میز کار و کلمات ایستاده‌ام.

اما، در واپسین ویراست (سوم) با وسواس و دل‌باختگی کار کردم و اکنون کتاب در برابر شماست.

هرمز ریاحی

آذر ۹۵

سرآغاز و آشنایی

جایی که قصه گو بود، فرا رسیدن شب بر خلاف رسیدن شب در شهرها و خانه‌های مدرن بود؛ چندان که در ذهن آهنگی متفاوت ساز می‌کرد. روز، آهنگ ویژه خود را داشت و اکنون ترنم نغمه شب آغاز می‌شد... قصه گو که بر صندلی زمختی بر کفِ گِلیِ کلبه می‌نشست، چندان تیزهوش یا حساس به نظر نمی‌آمد و بی‌تردید کارش نیز ساختگی و نمایشی نمی‌نمود. حالت چهره‌اش نشان می‌داد که آماده است به آهنگ شب واکنش نشان دهد و آن را به کلام برگرداند. او به این دلیل قصه می‌گفت که با نغمه‌های این آهنگ مأنوس بود و رخدادهای بارها بازگو شده‌ای را که مناسب آن بودند، در خاطرش محفوظ می‌داشت... نویسنده متنی که می‌خوانید نیز زمانی همین مفاهیم را در ذهن داشت، زیرا در آن زمان در کلبه‌ای حضور می‌یافت که هنوز سنت قصه‌گویی از آن رخت برنسته بود.

آهنگ اجبار، همخوان کار روزانه، رنگ می‌باخت و آهنگ تسلیم و رضا، درخور آرزوها، جا خوش می‌کرد. اما هنگامی که تمیز میان روز و شب را، در شهرها و خانه‌های مدرن، می‌شد نادیده گرفت، تعبیر ترنمی که در گذر روز به شب می‌رسید چندان مشخص نبود. این هنگامی اتفاق افتاد که مردم روشنایی را تا وقتی که گاه خفتن بود، کیش می‌دادند.

کیش آمدن روشنایی به مثابه نابودی قصه‌های سنتی در کلبه‌های اروپایی بود و هنگامی که چراغ‌های نفتی یا روغنی به این کلبه‌ها راه یافتند، روشنایی طولانی شد. سپس چراغ‌هایی با روشنایی بیش‌تر و

ثابت به میدان آمدند، چراغ‌هایی که فضای اتاق را به‌راستی روشن می‌کردند. هنگامی که قصه‌های سنتی در چنین نوری گفته می‌شدند، دیگر جاذبه‌ای نداشتند، زیرا آهنگی که به آنها معنا می‌بخشید، ضعیف شده بود.

چیزهای دیگری هم پیش آمد که سبب منسوخ شدن قصه‌های سنتی شد. کودکان به‌مدرسه رفتند و خواندن آموختند. جهان به‌روستاها راه باز کرد. انسان‌ها به‌گونه‌ای فزاینده به‌جنگل‌ها و آنچه در مجالس قانونگذاری می‌گذشت، توجه یافتند. روزنامه‌خوان که توجه مردم را به‌وقایع روز پیش جلب می‌کرد، جای قصه‌گوی سنتی — مرد خاطرات — را گرفت.

همه می‌دانیم که فرهنگ راستین یکپارچه و منسجم است و همه اجزایش باهم جفت و جورند. قصه‌های خانگی دربردارنده کارهایی هستند که در خانه انجام می‌پذیرند و کارهای خانه، قصه‌های خانگی را در خود نهفته دارند. امروزه در ایرلند غربی وجود دستگاه جولایی یا چرخ نخریسی در کلبه‌ای نشانه آن است که در آن کلبه یا در حوالی آن می‌توان قصه‌گوی سنتی را یافت. نویسنده متن حاضر از بزرگ‌ترهایش شنیده است، در ایامی که دخترها برای نخریسی به کلبه‌ای می‌آمدند، قصه‌گویی را نیز برای سرگرم کردن آنها می‌آوردند. مردان و زنانی که از کارخانه‌ها به‌خانه بازمی‌گردند با قصه‌های خانگی سرگرم نمی‌شوند، اما همین قصه‌ها کسانی را که در خانه کار می‌کردند، سرگرم می‌کرد. طولانی شدن روشنایی، ورود کتاب و روزنامه و منسوخ شدن هنرهای خانگی دست به‌دست هم دادند و بر قصه‌های خانگی در کلبه‌های اروپایی نقطه پایان نهادند.

دلایل‌های دیگری نیز در کار بود. زبانی همگانی جایگزین لهجه‌ها شد و زبان قصه‌های سنتی نامفهوم گردید. هنگامی که قصه‌ها به‌زبان همگانی برگردانده می‌شدند، لطف و مزه‌شان را از دست می‌دادند؛ زبان

رایج چندان سنتی نبود که بازگوینده سنت‌ها باشد. برادران گریم دریافتند که قصه به‌زبان ژرمنی علیا وضوح بیش‌تری (برای خواننده) می‌یافت، اما حال و هوا و رنگ و بوییش از دست می‌رفت و بار معنایی داستان چنان که باید القا نمی‌شد. آنان خردمندانۀ مجموعه داستان‌هاشان را به‌زبان ژرمنی علیا برنگرداندند، بلکه گاه لهجه ناحیه‌ای را که داستان را در آن‌جا شنیده بودند، حفظ کردند.

امروزه قصه‌های سنتی را فقط در منطقه‌های بسیار پرت و دورافتاده اروپا می‌توان شنید. نویسندۀ ای که در چنین مکان‌هایی زندگی کرده است یک جلسه قصه‌گویی را برای ما توصیف می‌کند و به این ترتیب تصویری از دورافتادگی مردم این نواحی از دنیای مدرن به‌دست می‌دهد: «چشمش چندان ضعیف بود که می‌توانستم مدت‌ها به‌او خیره شوم بی آن که معذبش کنم، و پس از مدتی حالت چهره‌اش گوش فرا دادن به‌قصه را از یادم بُرد... جذبۀ کودکانه‌ای که هنگام رسیدن به‌پایان بی‌معنی قصه — و معمول در این قبیل قصه‌ها بر او چیره شد، مرا به‌خود آورد و همچنان که با شتابی شادمانه قصه را جویده‌جویده تعریف می‌کرد، به‌دقت گوش به‌او سپردم: «آنها راه را پیدا کردند و من چالۀ آب را، آنها غرق شدند و من پیدا شدم. اگر این ماجرا امشب برای من بی‌تفاوت است، آن شب برای آنها بی‌تفاوت نبود. با اینهمه، اگر من نبودم، چیزی جز یک دندان کرسی پوسیده را از دست نمی‌دادند.» (J.M. Synge: *The Aran Islands*.)

برادران گریم درباره کسی که در آغاز سده نوزدهم بهترین قصه‌هاشان را از او شنیدند، زنی که در نزدیکی کسل (Kassel) می‌زیست، چنین نوشته‌اند: «همۀ داستان‌ها در حافظه‌اش بود. می‌دانست که چنین موهبتی به‌هرکسی ارزانی نمی‌شود و بسیاری از مردم هیچ رویدادی را به‌شکلی منسجم و پیوسته به‌یاد نمی‌آورند. داستان‌هایش را متفکرانه، با دقت و به‌شیوه‌ای بسیار زنده تعریف

می‌کرد و آشکارا از این کار لذت می‌برد. نخست قصه‌ها را از اول تا آخر تعریف می‌کرد و بعد، اگر لازم بود، آنها را آهسته‌تر بازگو می‌کرد، به طوری که پس از مدتی تمرین به سادگی می‌شد گفته‌هایش را نوشت.» به احتمال زیاد برادران گریم، به سبب آن‌که می‌باید گفته‌های این زن را ثبت می‌کردند، بر حافظهٔ کلامی او تأکید ورزیدند؛ شاید کسانی دیگری که قصه‌های او را می‌شنیدند استعداد واقعی‌اش را در درک الگوی قصه و مهارت واقعی‌اش را در آشکار ساختن این الگو می‌شناختند.

«کسانی بودند که هیچ رویدادی را به شکلی منسجم و پیوسته به یاد نمی‌آوردند.» می‌شود گفت که اینها قصه‌گویان میانمایه‌ای بودند که الگوی داستان را به هم می‌ریختند، زیرا رویدادها را در جاهای نابجا قرار می‌دادند، استعاره‌هایی نامناسب به کار می‌بردند، قصه را با شتاب شروع می‌کردند یا با شتاب به پایان می‌رساندند و یا توانایی به کار بردن واژه‌هایی آهنگین — که به بخش‌هایی از قصه حال و هوایی خاص می‌بخشند، یا، به اصطلاح امروزی‌ها، آن بخش‌ها را مشخص می‌کنند در آنها نبود.

آهنگ شب، که در محل روایت قصه محسوس بود، حال و هوایی می‌آفرید که بدون آن جاذبهٔ قصه‌های سنتی کاهش می‌یابد. الگوهای قصه‌ها، مثل هنرهای خانگی، بی‌تغییر از نسلی به نسل بعد منتقل می‌شدند. مردم طرح‌های تازه را وارد کار بافندگی یا ساختن گاری نمی‌کردند و در قصه‌گویی نیز طرح‌های تازه جایی نداشتند. شنیده‌ایم که شنوندگان قصه‌های سنتی دل‌شان می‌خواست رویدادها و جمله‌های به یاد مانده را باز هم برای آنان تکرار کنند. اما بی‌تغییر بودن محتوای قصه، یکسره، از علاقهٔ شنونده به تکرار داستان ناشی نمی‌شد. قصه‌گوی سنتی ماهر الگوی داستان را حس می‌کرد و به خود می‌بالید که این الگو را می‌شناسد و رعایتش می‌کند.

از آن‌جا که راویان و شنوندگان این قصه‌ها مایملک اندکی داشتند که میراث آنها بود، یا به‌دست خود و یا توسط کسانی که می‌شناختند ساخته شده بود، اشیای پیش‌رو، لمس‌شدنی و مفید را ارج می‌نهادند. آنها شیئی را در مرکز قصه می‌نهادند و آن شیء به‌قصه‌الگو می‌داد. خوشا به‌حال قصه‌گویی که ارزش و بی‌همتایی یک شیء را درک می‌کند! اشیا هنوز واقعی‌اند، حال آن‌که حالت‌های روانی بر ما آشکار نیستند.

کفش طلایی روی پلکان چیزی است که رخدادهای قصه «سیندرلا» به‌آن می‌رسند و از آن ناشی می‌شوند. و طلایی بودن کفش، دختر ژنده‌پوشی را که کنار خاکستر چمباتمه زده است، ناشناختنی‌تر می‌کند. در «سفیدرفی» همتای آینه ملکه شرور تابوت شیشه‌ای است که کوتوله‌های مهربان، سفیدرفی را در آن می‌گذارند. در «نسترن وحشی» خارهایی که راه ورود به‌کاخ را بسته‌اند، همتای دوک نخریسی‌اند. در «دختر غازچران» سراسبی که سخن می‌گوید، همتای کلاهی است که باد آن را می‌بَرَد، و در «شاه ریش‌کج» سفالینه‌هایی که دختر پادشاه از روی استیصال می‌فروشد، به‌شکلی دیگر در ظرف‌هایی که به‌عنوان کمک‌آشپز پس‌مانده‌های غذاها را در آنها می‌ریزد و به‌خانه می‌برد تکرار می‌شود، و این ظرف‌ها نیز می‌شکنند. این قیاس‌پذیری‌ها به‌قافیه‌هایی شبیه‌اند که شاعر به‌تصادف به‌آنها دست می‌یابد و هنگامی که ثبت می‌شوند، به‌شعرش لطف و کمال می‌بخشند. در قصه «راپوتنسل» نوع دیگری از قیاس‌پذیری مشاهده می‌شود: دختری گیسوانی بلند دارد و جادوگری او را در برجی زندانی کرده است و ما نمی‌دانیم که آیا موی او به‌تناسب بلندی برج بلند است یا این که گیسوان بلندش برج را بخشی از داستان کرده است.

این الگوی مناسب، که به‌مراتب از الگویی که نویسندگان آگاه به‌آن دست می‌یابند بنیادی‌تر است، بهترین این قصه‌ها را چنین به‌یادماندنی

ساخته است. در «آب حیات» آب روان چشمه (توجه داشته باشید نه آب را کد چاه!) با خط‌های خشک و انعطاف‌ناپذیر تنگ - دره‌ای که برادرهای تنگ‌نظر در آن گرفتار می‌آیند و با عصای آهنی و دری آهنی که رأس ساعت دوازده بسته می‌شود، در تقابل است. آب حیات، قرص نان پایان‌ناپذیر و شمشیری که به تباهی جنگ خاتمه می‌دهد، جملگی چیزهایی درخور برادر کوچکتر بلندنظرند. جاده‌ای طلایی نیز در کار است که به قلعه شاهزاده خانم می‌رسد. برادرهای تنگ‌نظر به سبب داشتن چنین خصلتی فقط می‌توانند از کنار جاده بگذرند، حال آن که برادر کوچک‌تر می‌تواند پهنه جاده را پیماید.

قصه‌های ابتدایی - گذشته از افسانه‌ها و حکایت‌های تشریحی - دل را اسیر می‌کنند و به بند می‌کشند، اسارت مرد یا زنی که قهرمان قصه است، و باید با نیروی خرد که از درون یا بیرون به یاری قهرمان قصه می‌آید و رهایش می‌کند، به این اسارت کیفیتی شگفت‌انگیز یا غم‌انگیزی بخشد؛ و می‌باید با جبران سیه‌روزی قهرمان قصه که به معنای بازگشت او به زندگی بهتر و انسانی‌تری است، به این رهایی حالتی متعالی داد. در برخی از قصه‌ها اسارت، رهایی و جبران ستم از نو تکرار می‌شوند. نمونه آن قصه دختری است که به نیروی خود قهرمان داستان را می‌رهاند، اما عروسی دروغین جایش را می‌گیرد. رخدادهای باید شگفت‌انگیز باشند، اما جایگاه انسانی را نیز بایستی بتوان در آنها بازشناخت. قصه «یک چشمی، دو چشمی، سه چشمی» را به یاد آورید. رویدادها، گذشته از شخصیت‌هایی که یک چشم و سه چشم دارند، شگفت‌انگیزند. بُز دختری گرسنه خوراکش را تأمین می‌کند و هنگامی که بز را می‌کشند، امعا و احشایش که در حیاط دفن شده است، می‌روید و به درختی با میوه‌های زرین و سیمین بدل می‌شود. اما حال و روز دو چشمی کوچک که به جور و ستم خواهران حسود و مادر بدخواه گرفتار است، به راستی درخور شناسایی است. او

با دیگران تفاوت دارد و از این رو همواره او را می‌پایند و پشت سرش حرف می‌زنند و مهربانی‌اش به هیچ وجه نمی‌تواند از بدخواهی دمامم آدم‌های بی‌عاطفه نجاتش دهد. جمله‌ای از قصه نشان می‌دهد که وضعیت او تا چه اندازه اندوهبار است: «آنگاه دوچشمی کوتاه‌ترین داعیی را که می‌دانست خواند، خداوندا همیشه همراه ما باش، آمین، سپس غذایش را خورد و لذت بُرد.» با این جمله درمی‌یابیم که دخترک به‌راستی گرسنه بوده است.

قصه‌های سُنتی که نسل به‌نسل روایت شده‌اند، تجلّی عمیق‌ترین آرزوهای مردم‌اند، شخصیت‌های گونه‌گون را کلیت می‌بخشند و به‌معدودی شخصیت نوعی بدل می‌کنند، رویدادها را به‌گونه‌ای برمی‌گزینند که به‌چشم‌گیرترین وجه نشان می‌دهند قهرمانان، جادوگران، ساحران، غول‌ها و کوتوله‌ها، متکبران، حسودان و پیمان‌شکنان، به‌چه کارهایی می‌توانند دست بزنند. این قصه‌ها، مثل همه کارهایی که مردم مدت‌ها به‌آنها فکر کرده و با آنها زیسته‌اند، از کیفیتی برخوردارند که درخشان‌ترین بدیهه‌سازی‌ها از آن بی‌بهره‌اند — ژرفا، کمال و رابطه پُر راز و رمز اجزا. می‌توانیم به‌این قصه‌ها فکر کرده و در آنها غور و غوص و تعمق کنیم. نمی‌دانیم چگونه ممکن است شاهی دخترش را به‌ازدواج با ویولن‌نوازی فقیر وادارد، دختر کنار راه بنشیند و ساخته‌های سفالی بفروشد. آنگاه به‌عنوان شاگرد آشپز به‌کاخ پدر بازگردد و در آن‌جا ناشناس بماند تا مردی را که از روی غرور دست رد به‌سینه‌اش زده بود، دیگر بار به‌خواستگاری او بیاید، و نمی‌دانیم چگونه همه ماجراها درخور فهم می‌شوند. اما طرد شدن دخترک را از کاخ پدر و بازگشتش را به‌کاخ از کلبه‌اش در جنگل و دکه فروش اشیای سفالی در کنار راه را باور کرده و تصدیق می‌کنیم که ناملایمات زندگی از شاهدخت، انسانی والا ساخته است. ما اکنون، در حالی برای سرگرمی یا آسودن به‌سراغ نویسندگان

محبوبان می‌رویم که روزمرگی همچنان ما را به خود سرگرم می‌کنند، اما مشتری‌های قصه‌گو برای رهایی به سراغ او می‌رفتند و دل‌مشغولی‌های روزمره‌شان را پشت درِ خانه جا می‌گذاشتند. آنها به‌رغم ما، آهنگی را که در پی آهنگ روز ساز می‌شود، حس می‌کردند. اجبار جایش را به‌تسلیم و رضا می‌داد. بیرون کلبه، غازها، بزها، گوسفندها و گاوها در آغل بودند. در کلبه، گربه خرخر می‌کرد، سگ کناری لمیده بود و مرغ‌ها روی تیر چوبی در روزن سقف خوابیده بودند. بزرگ و کوچک گرد آتش یا کنار اجاق می‌نشستند. شمع یا چراغ نفتی کم‌سویی سایه‌هایی بر دیوارها می‌ساخت؛ زنی نخ می‌ریسید. گفته‌های آشنای قصه‌گو از رؤیاهایی که در اشیایی چنین ثابت و آشنا نهفته بود، نشئت می‌گرفت و سنت‌هایی را که مثل میز، نیمکت و صندلی مادر بزرگ از آن مردم بودند، تکرار می‌کرد. آنچه روایت می‌شد، خبرهایی درباره‌ی کسانی بود که می‌شناختند — دختری ملکه که غازچران بود، شاهزاده‌ای که در جستجوی آب حیات بود، پسر کهتر آسیابان که ثابت می‌کرد از برادران مهتر و تیزهوش خود، خردمندتر است.

قهرمان‌ها به‌سوی ارزشی مطلق در زندگی راه می‌سپردند و به‌آن دست می‌یافتند؛ پس به‌اسارت و قید و بند شاهانی فرزانه یا ملکه‌هایی محبوب درمی‌آمدند و تا پایان عمر به‌خوشی زندگی می‌کردند. پیر و جوان ماجراهای کسانی را می‌شنیدند که به‌غایت زیبا، خردمند و خوشبخت بودند، معاشرانی حسود، پیمان‌شکن و به‌ناحق ثروتمند و قدرتمند داشتند، غول‌ها و کوتوله‌هایی را می‌شناختند که تهدید یا به‌آنها کمک می‌کردند و دوستان‌شان، پرنده‌گان و جانوران بودند.

قصه‌گوها سحر، جادوگری و دگرذیسی را باور داشتند و به‌کارایی افسون، طلسم و ورد سر سوزنی شک نمی‌کردند. بسیاری از رخداد‌های قصه‌هایی که روایت می‌کردند در مفاهیم بدوی ریشه

داشتند. اما در قصه‌های آنها رفتار انسانی همواره مطابق با آرمانی والاست و ایمانی راستین به نیروی انسان در قصه وجود دارد. خوشبختی ممکن است و جبران ستم‌هایی که بر قهرمانان قصه روا داشته شده واجب. مردم حسود و پیمان‌شکن، محکوم و مجازات می‌شوند. چیزهای منفی در این قصه‌ها جایی ندارند. آدم‌های شرور به کژراهی ادامه می‌دهند، اما هیچ‌گاه کسل و دلزده نمی‌شوند. آدم‌های شریف ممکن است تنها باشند، اما هیچ‌گاه مأیوس نیستند. در قصه‌های سنتی — دست‌کم در قصه‌هایی که از برادران گریم به ما رسیده است — انتقام و قساوت بی‌دلیل جایی ندارد.

عجیب است که در قصه‌هایی که در آنها کیفیت انسانی را در نظر می‌گیریم ممکن است شخصیتی را در بشکله‌ای پر از میخ ببندازند و با اسب در شهر روی زمین بکشند تا بمیرد. اما توجه داشته باشید که چنین مجازات‌هایی نادر است و کسانی که چنین کیفری می‌بینند خیانت کرده‌اند و عهد شکسته و ستمگر بوده‌اند. با اینهمه، قصه‌گو از این ماجرا غمگین است و از این رو بنا بر داستان، تبهکار، خود سرنوشت شوم خود را رقم می‌زند. می‌شنویم که ملکه‌ای به ناحق محکوم می‌شود که در آتش بسوزد، اما این حکم هیچ‌گاه اجرا نمی‌شود. در عالمی که برادران گریم در برابر ما قرار می‌دهند خیرخواهی بر همه چیز چیره می‌شود؛ ویژگی قهرمان مرد، ادب و نزاکت و خصلت زن قهرمان، لطف و مهربانی است.

در این جا از کسانی نام برده‌ایم که در عالم قصه‌های سنتی منزلتی بس والا دارند: برادران گریم. «قصه‌های خانگی» آنها، که در نوع خود کم و بیش اولین است، سال‌هاست که در شمار محبوب‌ترین مجموعه قصه‌های عامیانه اروپایی باقی مانده‌اند. ما همه سپاسگزار و مرهون این پیشگامان بزرگ آلمانی و همه کسانی هستیم که در دیگر کشورهای اروپایی راه آنان را پی گرفتند و جملگی مردانی فرهیخته و

خلاق بودند. آنان روایت‌هایی را برای ما به‌ارمغان آوردند که همواره سرگرم‌مان خواهند کرد؛ و نیز شیوه زندگی اجدادمان را برایمان نقل کردند که می‌باید به آن توجه داشته باشیم. کسانی که قصه‌های سنتی را نقل می‌کردند و کسانی که به آنها گوش فرامی‌دادند، زیر سلطه امپراتوران، شاهان و نایب‌السلطنه‌ها بودند؛ به‌زبان‌های گوناگون سخن می‌گفتند؛ فراز کوه‌ها، در دره‌ها یا در جنگل‌ها می‌زیستند. اما وجه اشتراک همه آنها عشق به چیزهایی خاص بود — عشق به سرشت نیک انسان، به تهور، خردمندی و فداکاری، احترام به خصلتی که انسان را به مکان‌های دوردست و آرمان‌های والا سوق می‌دهد — مثل قصه‌های: درخت زرین، آب حیات، دخترخانم بی‌همتا.

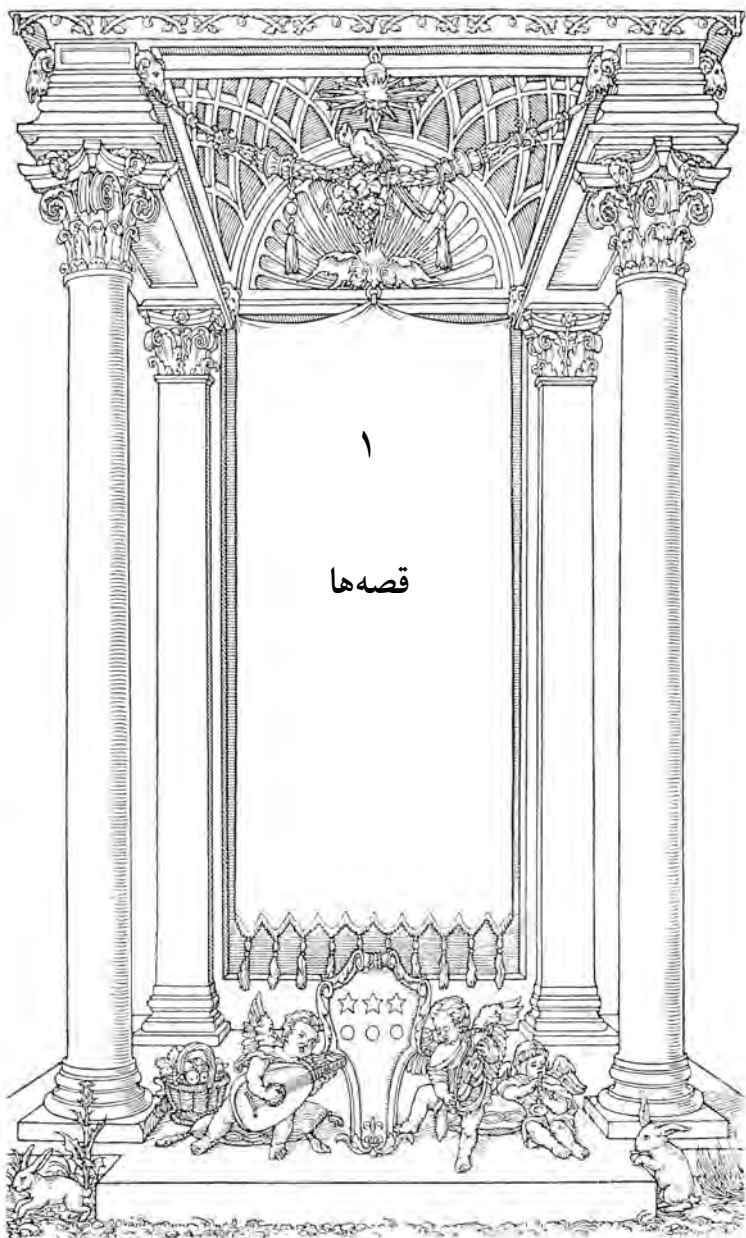
به جز گذشته‌ای که تاریخ برای ما بازمی‌گوید گذشته دیگری نیز داریم، گذشته‌ای که در ما، در هر فرد، زنده‌تر از تاریخ ثبت شده است، این میراثی است که در آن انسان همپای تشکیل جامعه و آفرینش هنرها و قانون‌ها در آرامش به‌خودآگاهی دست می‌یابد. اکنون شاعران و رمان‌نویسان پیش‌رفته‌ای حضور دارند که می‌کوشند به شیوه‌هایی نشانه‌های گذشته ثبت نشده را در حافظه و نگرش‌های ما بنمایند و به کار خود بعد دیگری ببخشند. قصه‌های این کتاب و دیگر قصه‌های سنتی، این گذشته دور را در یاد ما زنده می‌کنند، گذشته‌ای که به‌زمانی می‌پیوندد که انسان با جانوران رفیق بود و به نیروی طبیعت شخصیت می‌بخشید. این گذشته چیزهای خاصی را به‌تخیل ما بازمی‌گرداند. ویلهلم گریم، که بیش از واژه‌شناسان و تاریخ فرهنگ‌نویسانی که بعدها بر این قصه‌ها شرح و تفسیر نوشتند، از ماهیت درونی آنها آگاه بود، «این نوشته‌های کوتاه اعتقادی را که در آن کهن‌ترین روزگاران ریشه داشتند» می‌شناخت، «روزگاران که در آن معنویات به شیوه‌ای مجازی بیان می‌شدند.» به گفته او «عنصر اساطیری به‌تکه‌های جواهری خرد شده می‌ماند که بر زمینی پُر گل و گیاه پاشیده

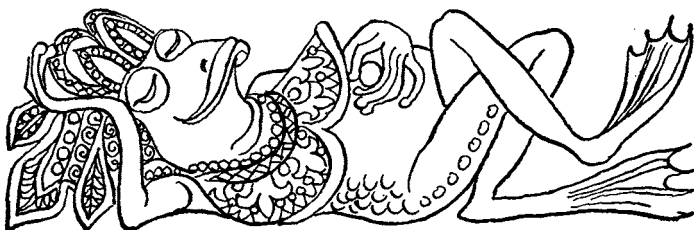
سرآغاز و آشنایی / یازده

شده و تنها چشمی بس تیزبین توانا به کشف آنهاست.» او می‌گوید: «معنای آنها مدت‌هاست که گم شده است، اما هنوز احساس می‌شود به قصه ارزش می‌بخشد.» همین ارزشِ نهفته اما محسوس است که برخی از آثار هوشمندانهٔ مدرن را به این قصه‌های پریان عالم کهن می‌پیوندد.

پادرک کالم

Padraic Colum





شاه - قورباغه، یا هنری آهنین

در روزگار قدیم، روزگاری که آرزو کردن هنوز کارساز بود، پادشاهی زندگی می‌کرد که دخترهایش همه قشنگ بودند، اما کوچک‌ترین دختر چندان قشنگ بود که حتی خورشید جهان‌دیده هم وقتی به‌صورتش می‌تابید، از زیبایی او به‌شگفت می‌آمد. نزدیک کاخ شاه جنگلی بزرگ و انبوه بود، و زیر درخت زیزفون کهنسالی در آن جنگل، چشمه‌ای می‌جوشید. هوا که گرم می‌شد شاهزاده خانم کوچک به جنگل می‌رفت و کنار آن چشمهٔ خنک می‌نشست؛ و وقتی حوصله‌اش سر می‌رفت توپ طلائی را که به آن جا می‌برد بالا می‌انداخت و می‌گرفت؛ این توپ بازیچهٔ محبوبش بود.

از قضای روزگار روزی توپ طلائی شاهزاده خانم به‌جای آن که در دست‌های کوچکش بیفتد، بر زمین پشت سرش پرت شد و غلتید و در آب افتاد. شاهزاده خانم توپ را با نگاه دنبال کرد، اما از نگاهش پنهان شد، چشمه هم گود بود، آن قدر گود که تهِ آن را نمی‌شد دید. دخترک زیر گریه زد، گریه‌اش بلند و بلندتر شد و به‌هیچ وجه آرام نمی‌گرفت. همین‌طور که زاری می‌کرد کسی به‌او گفت: «شاهزاده خانم،

از چه ناراحتی؟ طوری گریه می‌کنی که دلِ سنگ هم برای تو آب می‌شود.» دختر سر به طرف صدا چرخاند و قورباغه‌ای را دید که کلهٔ بزرگ و بدشکلش را از آب بیرون آورده بود. شاهزاده خانم گفت: «آه! قورباغهٔ پیر تویی؟ برای توپ طلائی‌ام گریه می‌کنم که توی چشمه افتاده.»

قورباغه گفت: «آرام باش و گریه نکن، می‌توانم به تو کمک کنم، اما اگر بازیچه‌ات را از چشمه بیرون بیاورم، در عوض به من چه می‌دهی؟» دخترک گفت: «قورباغهٔ عزیز، هرچه بخواهی، لباس‌هایم، مرواریدها و جواهراتم، و حتی تاج طلائی که روی سرم است.»

قورباغه جواب داد: «لباس‌ها، مرواریدها و جواهرات و حتی تاج طلائی را نمی‌خواهم؛ اما اگر به من قول بدهی که دوستم داشته باشی و بگذاری رفیق و همبازیت باشم، سر میز کوچکت کنار تو بنشینم و از بشقاب طلائی کوچکت غذا بخورم و از جام کوچکت بنوشم و در تختخواب کوچکت بخوابم، در آن صورت به ته چشمه خواهم رفت و توپ تو را بیرون خواهم آورد.»

دخترک گفت: «آه، البته، اگر فقط توپم را به من برگردانی، قول می‌دهم هر کاری که بخواهی انجام بدهم.» اما فکر کرد: «قورباغهٔ نادان چه حرف‌هایی می‌زند! کارش فقط همین است که با قورباغه‌های دیگر در آب بنشیند و غورغور کند! قورباغه که دوست آدم نمی‌تواند باشد!»

اما قورباغه که از شاهزاده خانم قول گرفت، سرش را در آب فرو کرد و پایین رفت. کمی بعد توپ را به دهان گرفته، بالا آمد و آن را روی علف‌ها پرت کرد. شاهزاده خانم از دیدن توپ قشنگش خوشحال شد، آن را برداشت و دوید. قورباغه گفت: «صبر کن، صبر کن، مرا هم با خودت ببر، نمی‌توانم مثل تو تند بدم.» اما داد و فریاد قورباغه که با تمام توان پشت سر دختر غورغور می‌کرد، چه فایده‌ای

داشت؟ دخترک به عجز و لابه‌اش گوش نداد، شتابان به کاخ رفت و قورباغه بیچاره را که ناچار به چشمه برگشته بود، فراموش کرد. روز بعد که شاهزاده خانم با شاه و درباریان همه سر میز نشسته بودند و از بشقاب طلائی کوچکش غذا می‌خورد، چیزی شلپ و شلوپ‌کنان از پله‌های مرمری کاخ بالا خزید و به بالای پله‌ها که رسید به در کوبید و فریاد زد: «شاهزاده خانم، شاهزاده خانم کوچک، در را باز کن.» شاهزاده خانم به سوی در دوید تا ببیند چه کسی بیرون کاخ است، و در را که باز کرد، قورباغه جلوییش نشسته بود. دخترک در را به هم کوبید و با عجله سر میز برگشت، اما خیلی ترسیده بود. شاه متوجه شد که قلب دخترش خیلی تند می‌تپد و به همین دلیل از او پرسید: «فرزندم، از چه می‌ترسی؟ نکند در بیرون غولی هست و می‌خواهد تو را بدزد؟»

دختر جواب داد: «نه، غول نیست، یک قورباغه بدترکیب است.» شاه پرسید: «قورباغه با تو چه کار دارد؟» دختر جواب داد: «آه، پدر عزیزم، دیروز که کنار چشمه نشسته بودم و بازی می‌کردم، توپ طلائی‌ام توی آب افتاد. چون گریه می‌کردم، قورباغه از چشمه بیرون آوردش، و چون خیلی اصرار کرد، به او قول دادم که با هم دوست شویم، اما هیچ فکر نمی‌کردم بتواند از آب بیرون بیاید! و حالا بیرون نشسته است و می‌خواهد بیاید کنار من.»

در این بین قورباغه دوباره در زد و فریاد کشید:

شاهزاده خانم! شاهزاده خانم کوچک!

در را باز کن برایم!

یادت رفته دیروز لب چشمه خنک

چه قولی دادی به من؟

شاهزاده خانم! شاهزاده خانم کوچک!

در را باز کن برایم!

بعد شاه گفت: «باید به قول خودت عمل کنی. برو و در را برایش باز کن.» دخترک رفت و در را باز کرد. قورباغه به درون پرید و قدم به قدم دنبالش رفت تا به صندلی‌اش رسید. بعد ایستاد و فریاد زد: «مرا بلند کن و کنار خودت بنشان.» دخترک این پا آن پا کرد تا سرانجام شاه دستور داد که قورباغه را کنار خودش بنشاند. تا قورباغه را روی صندلی گذاشت دلش خواست که روی میز برود، روی میز که رفت گفت: «حالا بشقاب طلای کوچک خودت را به من نزدیک‌تر کن تا با هم غذا بخوریم.» دختر حرفش را شنید، اما روشن است که این کار را با اکره کرد. قورباغه با اشتهای غذا می‌خورد، اما لقمه‌های شاهزاده خانم در گلویش گیر می‌کرد. سرانجام قورباغه گفت: «غذایم را خوردم و سیر شدم؛ حالا خسته‌ام، مرا به اتاق کوچک خودت ببر و رختخواب ابریشمی کوچک خودت را آماده کن تا هر دو در آن دراز بکشیم و بخوابیم.»

شاهزاده خانم زیر گریه زد، چون از قورباغه چندش‌آوری که حتی دلش نمی‌خواست دست به او بزند، می‌ترسید و حالا قرار بود همین قورباغه در رختخواب قشنگ و تمیزش بخوابد. شاه عصبانی شد و گفت: «نباید از کسی که هنگام گرفتاری به تو کمک کرده است متنفر باشی.»

پس، دختر قورباغه را با اکره برداشت، به طبقه بالا بُرد و در گوشه‌ای گذاشت. اما به رختخواب که رفت قورباغه به کنارش خزید و گفت: «خسته‌ام، دلم می‌خواهد مثل تو بخوابم. مرا بگیر و کنار خودت بخوابان، اگر نه به پدرت شکایت می‌کنم.» دختر با شنیدن این حرف حسابی خشمگین شد، قورباغه را برداشت و با همه قدرت به دیوار کوبید و گفت: «قورباغه بدترکیب، حالا دیگر آرام بگیر.» اما قورباغه که به زمین افتاد دیگر قورباغه نبود، بلکه شاهزاده‌ای بود با چشم‌هایی مهربان و زیبا: حالا شاهزاده که با رضایت پدر شاهزاده خانم دوست و

همسر عزیزش شده بود، برای شاهزاده خانم تعریف کرد که جادوگری بدجنس او را طلسم کرده بود و هیچ‌کس جز دختر پادشاه نمی‌توانست از ته چشمه نجاتش دهد و گفت که فردا صبح با هم رهسپار مملکتش خواهند شد. هر دو به خواب رفتند و صبح روز بعد که با دمیدن آفتاب بیدار شدند، کالسکه‌ای به قصر رسید که هشت اسب سفید که به سرهاشان پَر شترمرغ زده بودند و ساز و برگشان از طلا بود، آن را می‌کشیدند؛ خدمتکار شاهزاده، هنری وفادار پشت کالسکه ایستاده بود. هنگامی که جادوگر شاهزاده را به قورباغه تبدیل کرده بود، هنری وفادار آن قدر غصه‌دار شده بود که سه تسمه آهنی دور قلبش کار گذاشته بودند تا غم و غصه قلبش را نترکاند. قرار بود کالسکه، شاه جوان را به مملکتش ببرد. هنری وفادار شاهزاده و شاهزاده خانم را سوار کالسکه کرد و پشت سر آنها ایستاد؛ حالا از شوق آزادی شاهزاده در پوستش نمی‌گنجید. کمی که پیش رفتند شاهزاده صدای درقی پشت سرش شنید، انگار که چیزی شکسته باشد. پس سر به عقب گرداند و گفت: «هنری، کالسکه دارد می‌شکند.»

هنری جواب داد: «نه قربان، این صدای کالسکه نیست. این صدای شکستن یکی از تسمه‌های دور قلب من است؛ شما که به قورباغه تبدیل شده و در چشمه زندانی شدید، آن قدر غمگین بودم که آن تسمه‌ها را در سینه‌ام کار گذاشتند. دیگر بار در راه صدای شکستن چیزی آمد و هر بار شاهزاده فکر کرد که کالسکه شکسته است، اما صدای تسمه‌های دور قلب هنری وفادار بود که از شوق آزادی اربابش، یکی پس از دیگری می‌شکستند.»





شراکت موش و گربه

گربه‌ای با موشی آشنا شد و آن قدر از دوستی و دلباختگی‌اش به او دم زد تا سرانجام موش رضایت داد که با هم زندگی کرده و کارهای خانه را روبه‌راه کنند. روزی گربه گفت: «باید برای زمستان آذوقه‌ای فراهم کنیم، اگر نه گرسنه خواهیم ماند و تو که موش کوچولویی بیش نیستی، نمی‌توانی دنبال غذا به این‌جا و آن‌جا سر بکشی چون سرانجام روزی به تله می‌افتی.» موش نصیحت گربه را گوش کرد و آن دو کوزه‌ای پر از دُنبه خریدند، اما نمی‌دانستند کجا پنهانش کنند. آخر سر پس از بررسی‌های زیاد، گربه گفت: «برای انبار کردن آذوقه‌مان جایی بهتر از کلیسا سراغ ندارم، چون کسی جرئت نمی‌کند از آن‌جا چیزی بدزدد. کوزه را زیر محراب مخفی می‌کنیم و تا وقتی که واقعاً نیازی به آن نداشته باشیم، به سراغش نمی‌رویم.» پس کوزه را به همان جای امن بردند، اما طولی نکشید که گربه حسابی هوس دنبه کرد و به موش گفت: «موش کوچولو، می‌خواهم چیزی به تو بگویم؛ عموزاده‌ام پسری به دنیا آورده و از من خواسته که مادر تعمیدش باشم؛ پسرش سفید است و خاله‌هایی قهوه‌ای دارد؛ قرار است وقت غسل تعمید من او را

بالای سنگاب تعمیرد نگه دارم. امروز با اجازه تو از خانه بیرون می‌روم، خودت مواظب خانه باش.» موش جواب داد: «بله، البته، حتماً برو و اگر چیز دندان‌گیری نصیبت شد به یاد من هم باش، دلم هوس شراب سرخ غسل تعمیرد و نان مراسم را کرده.» اما همه حرف‌های گربه دروغ بود، عموزاده‌ای نداشت و کسی از او نخواستہ بود که مادر تعمیردی کودکش شود. او یکراست به کلیسا، به سراغ کوزه دنبه رفت و شروع به لیس زدن دُنبه کرد؛ آن قدر لیس زد که سر کوزه خالی شد. بعد روی پشت‌بام‌های شهر گشتی زد، این طرف و آن طرف پی لقمه‌ای چرب و نرم گشت و آنگاه در آفتاب لمید، در این احوال تا به یاد کوزه دنبه می‌افتاد دور دهنش را می‌لیسید. غروب به خانه برگشت. موش با دیدنش گفت: «خوشحالم که برگشتی، حتماً امروز به تو خوش گذشته است.» گربه جواب داد: «همه چیز به خوشی برگزار شد.» موش پرسید: «نام کودک را چه گذاشتند؟» گربه جواب داد: «سرخالی.» موش با تعجب گفت: «سرخالی! چه اسم عجیب و غریبی، این اسم در خانواده شما رسم است؟» گربه جواب داد: «چه فرقی می‌کند؟ این که از اسم نان‌خشک دزد که شما موش‌ها روی بچه‌های تعمیردی خودتان می‌گذارید، بدتر نیست.»

چندی نگذشت که گربه بار دیگر به هوس دنبه‌خوری افتاد و به موش گفت: «باید لطفی در حقم بکنی و یک بار دیگر خانه را برای یک روز تنهایی اداره کنی. از من خواسته‌اند که مادر تعمیردی بچه دیگری بشوم و چون این بچه طوق سفیدی دور گردنش دارد، نمی‌توانم روی‌شان را زمین بیندازم.» موش خوش‌طینت هم رضایت داد. گربه از پشت دیوارهای شهر رفت و مخفیانه وارد کلیسا شد و نیمی از دنبه‌های توی کوزه را بلعید. با خود گفت: «هیچ چیز به اندازه کار دزدکی به آدم مزه نمی‌دهد.» و از کار آن روز خود خیلی خوشحال بود. به خانه که برگشت موش پرسید: «اسم این یکی را چه گذاشتید؟»

گرچه جواب داد: «نیمه‌خالی». موش با تعجب گفت: «نیمه‌خالی! چه می‌گویی؟ در همهٔ عمرم چنین اسمی به گوشم نخورده است، شرط می‌بندم که این اسم حتی در تقویم‌ها هم پیدا نمی‌شود!»

چندی نگذشته بود که باز هم دهنِ گربه برای دنبه‌خوری آب افتاد. پس به موش گفت: «هیچ دوتایی نیست که سه تا نشود، باز هم دعوت‌م کرده‌اند که مادر تعمیدی کودکی بشوم. این یکی مثل زغال سیاه است، فقط پنجه‌هایش سفید است و به‌جز آن در همهٔ تنش حتی یک دانه موی سفید هم پیدا نمی‌شود، چنین بچه‌ای فقط هر چند سال یک بار به دنیا می‌آید، می‌دانم که با رفتن من موافقی، مگر نه؟» موش جواب داد: «سرخالی! نیمه‌خالی! چه اسم‌های عجیب و غریبی، آدم را به فکر می‌اندازد.» گربه گفت: «تو با آن پوست خاکستری نرم و دُم درازت داریم در خانه می‌نشینی و فکر و خیال می‌کنی، علتش این است که هیچ وقت روزها از خانه بیرون نمی‌آیی.» موش در غیبت گربه خانه را تمیز و مرتب کرد، اما گربهٔ حریص ته کوزهٔ دنبه را بالا آورد و با خود گفت: «آدم وقتی ته چیزی را بالا می‌آورد، تازه آرامش پیدا می‌کند»، و چون شکمش سیر بود تا شب به‌خانه برنگشت. به‌خانه که برگشت موش فوری نام سومین بچه را از او پرسید. گربه جواب داد: «گمان نمی‌کنم نام این بچه برایت جالب‌تر از نام آن دو تای دیگر باشد. نام او را گذاشتند تمام شد.» موش با تعجب فریاد زد: «تمام شد؛ این یکی از همه مشکوک‌تر است! در هیچ کتابی به‌چنین نامی برنخورده‌ام. تمام شد؛ یعنی چه؟» بعد سر تکان داد، خود را گوله کرد و خوابید.

از آن به‌بعد دیگر هیچ‌کس از گربه نخواست که مادر تعمیدی بچه‌اش بشود، اما زمستان که از راه رسید و دیگر در بیرون چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد، موش به‌فکر آذوقه‌شان افتاد و گفت: «بیا برویم سراغ کوزهٔ پُر از دنبه‌ای که برای خودمان ذخیره کرده‌ایم — راستی که خیلی کیف دارد.» گربه به‌تمسخر گفت: «بله، آن قدر کیف دارد که نگو

و نپرس.» موش و گربه به طرف کلیسا راه افتادند، به آن جا که رسیدند دیدند که کوزه هست، اما خالی است. موش گفت: «افسوس! حالا می فهمم چه اتفاقی افتاده است، حالا دیگر همه چیز روشن شد! راستی که دوست خوبی هستی! به بهانه آن که مادر تعمیدی بشوی از خانه بیرون می رفتی و دنبه ها را می بلعیدی. اول سرخالی بعد نیمه خالی، بعد هم...». گربه فریاد زد: «جلو زبانت را بگیر، اگر یک کلمه دیگر بگویی تو را هم می بلعم.» اما کلمه «تمام شد» سر زبان موش بخت برگشته بود و هنوز این حرف از دهنش بیرون نیامده بود که گربه رویش پرید و گرفت و بلعیدش. به همین سادگی، رسم زمانه همین است.

کودکِ مریمِ عذرا

در نزدیکی جنگل بزرگی هیزم شکنی با زنش زندگی می کرد. آن دو فقط یک فرزند داشتند که دخترکی سه ساله بود. زن و شوهر چندان فقیر بودند که حتی نان هم نداشتند و از سیرکردن شکم فرزندشان درمانده بودند. صبح روزی هیزم شکن غمگین برای کار به جنگل رفت و مشغول شکستن هیزم بود که بانویی بلندبالا و زیبا که تاجی از ستاره ها بر سر داشت در برابرش ظاهر شد و به او گفت: «من مریم، مادر مسیح خردسال هستم. تو درمانده و محتاجی، فرزندت را نزد من بیاور تا او را با خود ببرم، برایش مادری کنم و مراقبش باشم. هیزم شکن اطاعت کرد، دخترش را نزد مریم عذرا آورد و به او سپرد، مریم نیز دختر را با خود به بهشت برد. حال و روز دخترک در آن جا خوب بود، نان قندی می خورد، شیر شیرین می نوشید، جامه هایش زری بود و فرشته های کوچک همبازیش بودند. دختر که چهارده ساله

شد، روزی مریم عذرا او را نزد خود فرا خواند و به او گفت: «دختر عزیزم، قرار است به سفری طولانی بروم، کلیدهای سیزده در بهشت را به تو می‌سپارم. اجازه داری دوازده در را باز کنی و شکوه و جلال آن سوی در را تماشا کنی، اما باز کردن در سیزدهم، که با این کلید کوچک باز می‌شود، برای تو ممنوع است. مراقب باش آن را باز نکنی، اگر نه پشیمان خواهی شد.» دخترک قول اطاعت داد و مریم عذرا که راهی سفر شد، شروع به بازرسی تک تک خانه‌های ملکوت کرد. هر روز یکی از درها را باز می‌کرد تا آن که هر دوازده خانه را بررسی کرد. در هر کدام از آنها یکی از حواریان در میان نور تابناکی نشسته بود و دخترک از دیدن آن همه شکوه و جلال ذوق می‌کرد و فرشته‌های کوچکی که همیشه همراهش بودند با او شادی می‌کردند. آنگاه فقط در ممنوع باقی مانده بود و دخترک خیلی دلش می‌خواست بدانند پشت آن چیست، پس به فرشته‌ها گفت: «آن در را باز نمی‌کنم و داخل هم نمی‌شوم، فقط قفل را باز می‌کنم تا بتوانیم از لای در کمی آن طرف را ببینیم.» فرشته‌های کوچک گفتند: «وای نه، این گناه است. مریم عذرا این کار را ممنوع کرده و ممکن است بلایی سرت بیاید.» دختر سکوت کرد، اما هوسی که در دلش بیدار شده بود آرام نگرفت، و سوسه‌اش می‌کرد و آزارش می‌داد و خلاصه آرام و قرار نداشت. همه فرشته‌ها که رفتند فکر کرد: «حالا که تنهای تنها شدم، می‌توانم دزدکی به آن سوی در نگاهی بیندازم. هیچ‌کس هم بویی نخواهد برد.» پی کلید گشت، پیدایش که کرد آن را توی قفل کرد و چرخاند. در ناگهان باز شد و دخترک مسیح را دید که با شکوه و جلال در میان نور تابناکی بر تخت نشسته است. مدتی آن‌جا ایستاد و با حیرت به همه چیز نگاه کرد؛ بعد نور را با سر انگشتش لمس کرد و انگشتش طلائی شد. بی‌درنگ ترس بر وجودش چیره شد. در را به شدت بست و فرار کرد. اما هرچه می‌کرد ترس از او دست بر نمی‌داشت، قلبش می‌تپید و آرام



نمی‌گرفت؛ رنگ طلا هم به‌انگشتش ماند و هرچه دستش را شست پاک نشد که نشد.

چندان نگذشت که مریم عذرا از سفر بازگشت. دختر را به‌حضور خواند و کلیدهای ملکوت را از او خواست. دخترک که دسته کلید را تحویل داد، مریم به‌چشم‌هایش نگاه کرد و پرسید: «سیزدهمین در را هم باز کردی؟» دختر جواب داد: «نه!» سپس دستش را روی قلب دختر گذاشت و دریافت که تند می‌تپد و بی‌درنگ آگاه شد که از دستورش سرپیچی کرده و در را باز کرده. دیگر بار پرسید: «مطمئنم که این کار را نکرده‌ای؟» دختر دوباره جواب داد: «بله!» بعد مریم انگشتی را که با لمس کردن نور ملکوت طلایی شده بود دید و دانست که دختر مرتکب گناه شده است و برای سومین بار پرسید: «حتماً این کار را نکرده‌ای؟» دختر برای سومین بار جواب داد: «نه!» آنگاه مریم عذرا گفت: «تو از دستور من سرپیچی کرده‌ای و علاوه بر آن دروغ گفته‌ای. پس، دیگر لیاقت ماندن در بهشت را نداری.»

آنگاه دختر به‌خوابی عمیق فرو رفت و چون بیدار شد روی زمین در بیابانی خوابیده بود. می‌خواست فریاد بکشد، اما صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. از جا برخاست و خواست فرار کند، اما به‌هر سو که می‌رفت دیوارهایی از خار، که از میان‌شان راه‌گزینی نبود راهش را می‌بستند. در آن بیابان درخت تو خالی و کهنسالی بود که می‌توانست در آن پناه بگیرد. شب که فرا رسید به‌درون درخت خزید و آن‌جا خوابید. در آن‌جا از گزند توفان و باران در امان بود، اما زندگی سختی را می‌گذراند و به‌یاد زندگی سعادت‌مندانه‌اش در بهشت و به‌یاد فرشته‌هایی که همبازیش بودند می‌افتاد، اندوهگین می‌شد و زار می‌زد. ریشه‌های خوراکی و میوه‌های وحشی را می‌خورد و تا آن‌جا که می‌توانست می‌رفت و پی خوراک می‌گشت. در پاییز میوه‌های مغزدار و برگ‌هایی را که روی زمین ریخته بودند جمع می‌کرد و به‌حفره‌

درون درخت می‌برد. میوه‌های مغزدار خوراک زمستان‌اش بود و بارش برف و یخبندان که شروع می‌شد مثل جانوری فلک‌زده میان برگ‌ها می‌خزید تا یخ نزند. چندان نگذشت که جامه‌هایش شندره شد و تکه تکه از تنش فرو افتاد. اما به محض آن که دیگر بار آفتاب گرمایش را پهن می‌کرد، از سوراخ بیرون می‌خزید و جلو درخت می‌نشست؛ موی بلندش مثل شنلی سراسر اندامش را می‌پوشاند. دخترک سال‌های سال را به این ترتیب پشت سر گذاشت و درد و رنج این عالم را احساس و تجربه کرد.

روزی از روزها که برگ درخت‌ها تازه روئیده بودند، شاه آن سرزمین در جنگل سرگرم شکار بود و گوزنی را دنبال می‌کرد، گوزن به‌بیشۀ انبوهی که آن بخش از جنگل را پوشانده بود گریخت؛ پس شاه از اسب پیاده شد، بُته‌های سر راه را بر زمین ریخت و راهی برای خود باز کرد. سرانجام که به درون بیشه راه جُست، دخترخانم بسیار زیبایی را دید که زیر درختی نشسته بود و موهای طلایی‌اش اندامش را تا نوک انگشت‌های پا پوشانده بود. شاه در جا می‌خکوب شد و با شگفتی نگاهش کرد، بعد از دختر پرسید: «کیستی؟ چرا در این بیابان نشسته‌ای؟» اما دختر خاموش بود چون نمی‌توانست لب از لب باز کند. شاه پرسید: «با من به قصر می‌آیی؟» دختر سری تکان داد. شاه دختر را در آغوش گرفت، سوار اسب کرد و با او به جانب قصر روانه شد. به قصر که رسید دستور داد جامه‌های زیبا به او بپوشانند و هرچه که می‌خواهد در اختیارش بگذارند. هرچند که دخترک نمی‌توانست حرف بزند، شاه به خاطر دلربایی و زیبایی او با تمام وجود دلباخته‌اش شد و چندی نگذشت که با او ازدواج کرد.

پس از یک سال ملکه پسری به دنیا آورد و شیبی که تنها در بسترش خوابیده بود مریم عذرا بر او ظاهر شد و گفت: «اگر راست بگویی و اعتراف کنی که در ممنوع را باز کرده‌ای زبانت را باز می‌کنم و

قدرت حرف زدن را به تو بازمی‌گردانم، اما اگر دست از گناه برنداری و با لجبازی منکر کار زشت خود شوی، نوزادت را با خود خواهم برد.» آنگاه ملکه اجازه سخن گفتن یافت، اما باز هم سرسختی کرد و گفت: «نه، در ممنوع را باز نکرده‌ام.» پس مریم عذرا نوزاد را از آغوشش بیرون کشید و ناپدید شد. صبح روز بعد که نوزاد را نیافتند، در میان مردم پچیچه افتاد که ملکه آدمخوار است و فرزندش را کشته است. او همه این حرف‌ها را می‌شنید و توانایی انکارشان را نداشت. شاه هم این شایعه را باور نکرد، چون ملکه را خیلی دوست داشت.

یک سال گذشت و ملکه پسر دیگری به دنیا آورد، و شب هنگام مریم عذرا دیگر بار بر او ظاهر شد و گفت: «اگر اعتراف کنی که در ممنوع را باز کرده‌ای، فرزندت را به تو بازمی‌گردانم و زیانت را باز می‌کنم؛ اما اگر همچنان گناهکار بمانی و منکر شوی، فرزند دوم تو را هم با خودم می‌برم.» ملکه دیگر بار گفت: «نه، در ممنوع را باز نکرده‌ام.» پس آنگاه مریم کودک را از آغوشش بیرون کشید و با خود به ملکوت برد. صبح روز بعد، مردم که باخبر شدند کودک دوم هم ناپدید شده است، به صدای بلند اعلام کردند که ملکه نوزاد را بلعیده و مشاوران شاه از او خواستند که ملکه را به محاکمه بکشاند. اما شاه آن قدر همسرش را دوست داشت که این اتهام را باور نکرد و مشاورانش را تهدید به مرگ کرد و دستور داد که دیگر در این مورد حرفی نزنند.

سال دیگر ملکه دختری زیبا به دنیا آورد و برای سومین بار مریم عذرا شب هنگام بر او ظاهر شد و گفت: «دنیالم بیا.» آنگاه دست ملکه را گرفت و او را با خود به ملکوت برد و در آن جا دو فرزند بزرگ‌تر او را نشان داد که با گوی جهان بازی می‌کردند و در آن حال به او لبخند می‌زدند. ملکه از دیدن فرزندانش شادمان شد. مریم عذرا به او گفت: «آیا دل تو هنوز نرم نشده است؟ اگر اعتراف کنی که در ممنوع را باز

کرده‌ای، دو پسر کوچک را به تو بازمی‌گردانم.» اما ملکه برای سومین بار پاسخ داد: «نه، در ممنوع را باز نکرده‌ام.» پس مریم عذرا دیگر بار او را به زمین نازل کرد و سومین فرزندش را نیز گرفت.

صبح روز بعد که خبر گم شدن کودک به مردم رسید، مردم به صدای بلند فریاد زدند: «ملکه آدمخوار است! باید محاکمه شود.» شاه دیگر نمی‌توانست جلو مشاورانش را بگیرد، پس ملکه را محاکمه کردند و چون نمی‌توانست پاسخی بدهد و از خود دفاع کند، محکوم شد که زنده در آتش بسوزد. مردم هیزم فراوانی فراهم کردند و هنگامی که ملکه را به چوبهٔ مرگ بستند و آتش در اطرافش شعله کشید، یخ سخت غرورش آب شد و پشیمانی به جان‌ش افتاد و فکر کرد: «کاش می‌توانستم پیش از مرگ اعتراف کنم که در ممنوع را باز کرده‌ام.» آنگاه بود که صدایش را باز یافت و فریاد زد: «ای مریم مقدّس، در ممنوع را باز کرده‌ام.» بی‌درنگ باران از آسمان فرو بارید و شعله‌های آتش را خاموش کرد و نوری بالای سرش درخشید، مریم عذرا که دو پسرک ملکه را در کنار و دختر نوزادش را در آغوش داشت، به زمین فرود آمد و با ملاطفت به ملکه گفت: «کسی که از سر پشیمانی توبه کرده و به گناهِش اقرار می‌کند، بخشوده می‌شود.» آنگاه سه فرزند ملکه را به او بازگرداند و زبانش را باز کرد و به او سعادت مادام‌العمر عطا فرمود.

داستان جوانی که سفر کرد تا معنی ترس را بداند

پدری دو پسر داشت؛ پسر بزرگ عاقل و زیرک بود و از عهدهٔ انجام هر کاری برمی‌آمد، اما پسر کوچک‌تر کودن بود، نه از چیزی سر در می‌آورد و نه کاری یاد می‌گرفت، آدم‌ها که می‌دیدندش می‌گفتند: «این پسر بالاخره مایهٔ دردسر پدرش خواهد شد!» اگر قرار بود کاری انجام شود، همیشه پسر بزرگ‌تر ناچار به انجام دادن آن بود؛ اما اگر پدر دیروقت یا شب او را پی‌کاری می‌فرستاد، و اگر قرار بود راهش به گورستان یا جای ترسناک دیگری بیفتد، می‌گفت: «وای، نه، پدر از ترس به خود می‌لرزم!» چون می‌ترسید. یا وقتی شب‌ها در کنار بخاری کسی داستانی تعریف می‌کرد که با شنیدن آنها مو بر تن آدم سیخ می‌شود، شنوندگان گهگاه می‌گفتند: «وای، این داستان تنم را می‌لرزاند!» پسر کوچک‌تر در گوشه‌ای می‌نشست و همراه دیگران به داستان گوش می‌داد. اما نمی‌توانست بفهمد معنی این حرف چیست. فکر می‌کرد: «اینها همیشه می‌گویند: این داستان تنم را می‌لرزاند؛ آن داستان تنم را می‌لرزاند. اما این چیزها مرا نمی‌لرزاند، شاید این هم هنری است که از آن سر در نمی‌آورم!»

روزی پدرش به او گفت: «آهای پسرک تنبل که همیشه در گوشه‌ای کز کرده‌ای، به حرفم گوش کن، کم‌کم داری قدبلند و قوی می‌شوی، آخر تو هم باید حرفه‌ای یاد بگیری تا بتوانی نان خودت را دریاوری. ببین برادرت چقدر کار می‌کند، و تو کوچک‌ترین تکانی به خودت نمی‌دهی.»

پسر جواب داد: «بسیار خب، پدر، خیلی دلم می‌خواهد که کاری یاد بگیرم — اگر ممکن باشد، دلم می‌خواهد که کاری یاد بگیرم در واقع، اگر ممکن باشد، دلم می‌خواهد لرزیدن را یاد بگیرم. اصلاً از این کار سردر نمی‌آورم.» برادر بزرگ‌تر از شنیدن این حرف خنده‌اش گرفت و فکر کرد: «ای خدا، چقدر برادرم کودن است! تا زنده است به‌درد هیچ کاری نمی‌خورد! از قدیم گفته‌اند از تو حرکت از خدا برکت.»

پدر آهی کشید و گفت: «به زودی معنی لرزیدن را می‌فهمی، اما نمی‌توانی از این راه نان درآوری.»

اندکی بعد خادم کلیسا به دیدن آنها آمد و پدر برایش درد دل کرد و از دست پسر کوچک خود نالید و گفت که این پسر به‌قدری کودن است که نه چیزی می‌داند و نه یاد می‌گیرد، و گفت: «فکرش را بکن، وقتی از او پرسیدم چطور می‌خواهد نان در بیاورد، جواب داد می‌خواهد لرزیدن را یاد بگیرد.» خادم جواب داد: «اگر غم و غصه‌اش فقط همین است، این کار را یادش می‌دهم. او را نزدم بفرست تا از کار در بیاورمش.» پدر خوشحال شد چون فکر کرد: «به این ترتیب سرانجام چیزی یاد می‌گیرد.» پس، خادم کلیسا پسر را به‌خانه خود برد و نواختن ناقوس کلیسا را به‌عهده او گذاشت. بعد از یکی دو روز خادم کلیسا نیمه شب از خواب بیدارش کرد و به‌او دستور داد که بالای برج کلیسا برود و ناقوس را بنوازد. فکر کرد: «به زودی می‌فهمی لرزیدن یعنی چه.» آنگاه، پیش از او مخفیانه از برج بالا رفت؛ پسر که به‌بالای برج رسید و برگشت تا طناب ناقوس را بگیرد، موجود سفیدپوشی را دید که آن طرف حفره میان برج روی پله ایستاده است. فریاد زد: «کی آنجاست؟» اما آن موجود اسرارآمیز نه جواب داد و نه از جایش تکان خورد. پسر دوباره فریاد کشید: «یا جواب بده، یا گورت را گم کن، کسی حق ندارد شب به این جا بیاید.»

اما خادم کلیسا همچنان بی حرکت ایستاد تا پسرک فکر کند که او شب‌چی است. پسر فریاد زد: «این‌جا چه کار داری؟ — اگر ریگی به کفش نداری جواب بده، اگر نه تو را از پله‌ها پایین می‌اندازم!»

خادم کلیسا فکر کرد: «گمان نمی‌کنم به تهدیدش عمل کند.» پس خاموش ماند و بی حرکت ایستاد، انگار که سنگ است. آنگاه پسر برای آخرین بار از او پرسید و چون باز هم پاسخی نشنید، به سویش دوید و او را به پایین پله‌ها هل داد، چنان که خادم کلیسا از ده پله پرت شد و بر زمین افتاد. پس از آن پسر ناقوس را نواخت، به خانه رفت و بی آن که حرفی بزند دراز کشید و به خواب رفت. همسر خادم کلیسا مدت درازی منتظر شوهرش ماند، اما او بازنگشت. سرانجام نگران شد، پسر را بیدار کرد و پرسید: «خبر داری شوهرم کجاست؟ پیش پای تو بالای برج رفت.»

پسر جواب داد: «نه، نمی‌دانم، اما کسی آن طرف حفرهٔ میان برج روی پله‌ها ایستاده بود و چون نه جوابی می‌داد و نه گورش را گم می‌کرد، فکر کردم آدم شرور و بی سر و پایی است او را از پله‌ها انداختم پایین. برو ببین آن آدم شوهر تو است یا نه. اگر شوهرت باشد جای تأسف است.» زن دوان دوان به آن‌جا رفت و شوهرش را دید که ناله کنان گوشه‌ای افتاده و پایش شکسته است.

زن، شوهر را به خانه برد، بعد نعره‌زنان و شتابان به سراغ پدر پسر رفت و فریاد زد: «پسرت بلای جان ما شده! شوهرم را از پله‌ها پرت کرده پایین، چنان که پایش شکسته است. شرّ پسر به درد نخورت را از سر ما کم کن.» پدر به وحشت افتاد، دوان دوان خود را به خانهٔ خادم کلیسا رساند و پسرش را به باد سرزنش گرفت و گفت: «این چه الم شنگه‌ای است که راه انداخته‌ای؟ حتماً شیطان توی جلدت رفته است.»

پسر جواب داد: «پدر، خواهش می‌کنم به حرفم گوش کن. من هیچ گناهی ندارم. او امشب طوری آن‌جا ایستاده بود که انگار خیال‌های

بدی در سر پخته. نمی دانستم کیست، سه بار از او خواستم که یا حرف بزند، یا گورش را گم کند. پدر گفت: «ای داد از تو که جز رنج و عذاب هیچ سود و ثمری نداری. از جلو چشمم دور شو. دلم نمی خواهد دیگر چشمم به قیافه ات بیفتد.»

پسر گفت: «بسیار خوب پدر، هر چه شما بگوئید، فقط تا صبح صبر کنید. روز که شد از این جا می روم و لرزیدن را یاد می گیرم، آن وقت به هر تقدیر کاری یاد گرفته ام و می توانم نانی دریاورم.»

پدر گفت: «هر غلطی دلت می خواهد بکن، برایم فرقی نمی کند. بیا این پنجاه تالر را بگیر و گم و گور بشو، حق نداری به کسی بگویی که از کجا می آیی و پدرت کیست، چون مایه سرشکستگی منی.» پسر گفت: «چشم پدر، هر طور میل شماست. اگر سفارش دیگری ندارید به سادگی می توانم چیزی را که گفته اید به یاد بسپارم.»

صبح که شد پسر پنجاه تالر را در جیب گذاشت و راه افتاد. در راه دایم تکرار می کرد: «کاش لرزیدن را بلد بودم! کاش بلد بودم بلرزم!» مردی که شاهد حرف زدن پسر با خود بود به او نزدیک و همپایش شد، پس از آن که قدری راه رفتند و به جایی رسیدند که از آن جا می شد چوبه داری را دید، به کنایه به او گفت: «ببین، این جا درختی هست و هفت تن که داماد مردی شده اند که طناب دار می بافد حالا بالای این درخت سرگرم یاد گرفتن پروازند. زیر آن بنشین و صبر کن تا شب شود، طولی نمی کشد که لرزیدن را یاد می گیری.» جوان جواب داد: «اگر تنها شرط لازم همین باشد، کارم خیلی راحت است؛ و اگر به همین سادگی لرزیدن را یاد بگیرم، پنجاه تالرم را به تو می دهم. فقط صبح زود به سراغم بیا.» بعد جوان به طرف چوبه دار رفت و زیرش نشست. و صبر کرد تا غروب شد. چون سردش بود آتش روشن کرد، اما نیمه های شب چنان باد سردی می وزید که آتش او را گرم نمی کرد. و چون باد مردهای به دار آویخته را به هم می کوبید و تکان تکان می داد،

با خود فکر کرد: «من که این پایین کنار آتش می‌لرزم حتماً آن بدبخت‌ها آن بالا از سرما خیلی عذاب می‌کشند و یخ می‌زنند!» و چون دلش به حال آنها سوخت نردبانی را کنار چوبه‌دار گذاشت، بالا رفت طناب را از دور گردن تک‌تک آنها باز کرد و همگی را یکی پس از دیگری پایین آورد. بعد هیزم بیش‌تری در آتش گذاشت، به آن دمید، و هر هفت تن را دور آتش نشانند تا خود را گرم کنند. اما معلوم است که آنها همان‌جا نشستند و حرکتی نکردند و کم‌کم لباس‌هایشان آتش گرفت. پس پسر گفت: «مراقب باشید، اگر نه دوباره آویزان می‌شوید.» اما مثل روز روشن است که مرده‌ها چیزی نمی‌شنوند، پس این مردان خاموش ماندند و لباس‌هایشان سوخت و سوخت. پسر خشمگین شد و گفت: «اگر دلتان نمی‌خواهد مراقب خودتان باشید، از دست من کاری ساخته نیست، اما دلم نمی‌خواهد من هم با شما بسوزم.» بعد آنها را تک‌تک دوباره به‌دار آویخت. کنار آتش نشست و به خواب رفت؛ صبح روز بعد مرد برای گرفتن پنجاه تالری که وعده کرده بود به‌سراغش آمد و پرسید: «خوب، حالا لرزیدن را یاد گرفتی؟» پسر جواب داد: «نه، چطور یاد بگیرم؟ آنهایی که بالا هستند دهن‌شان را برای حرف زدن باز نکردند و آن‌قدر احمق بودند که گذاشتند لباس‌های کهنه و پاره‌ای که به‌تن دارند بسوزد.»

مرد که فهمید نمی‌تواند پنجاه تالر را به‌جیب بزند، به‌راه افتاد و با خود گفت: «تاکنون چنین جوان عجیبی هیچ‌جا ندیده بودم.» پسر به‌راهش ادامه داد و دیگر بار زیر لب می‌گفت: «آه، کاش می‌شد بلرزم! آه، کاش بلد بودم بلرزم!» مردی گاریچی که پشت سرش حرکت می‌کرد این حرف را شنید و پرسید: «کی هستی؟» جوان جواب داد: «نمی‌دانم.» گاریچی پرسید: «از کجا می‌آیی؟»

پسر گفت: «نمی‌دانم.» گاریچی پرسید: «پدرت کیست؟» پسر جواب داد: «اجازه ندارم بگویم.» گاریچی پرسید: «زیر لب چه

می‌گویی؟» پسر جواب داد: «دلم می‌خواست لرزیدن را بلد بودم، اما هیچ‌کس نمی‌تواند یادم بدهد.» گاریچی گفت: «این قدر چرند نگو. با من بیا تا برایت جایی پیدا کنم.» جوان با گاریچی همراه شد و غروب به مسافرخانه‌ای رسیدند و تصمیم گرفتند که شب را در مسافرخانه صبح کنند. وارد مسافرخانه که می‌شدند جوان دیگر بار به صدای بلند گفت: «کاش بلد بودم بلرزم!» چون مسافرخانه‌چی این حرف را شنید، خندید و گفت: «اگر آرزویت این است، خیلی امکان دارد که در همین جا به مرادت برسی.» زن مسافرخانه‌چی گفت: «آه، ساکت شو، تا حالا جوان‌های کنجکاو زیادی جان خود را از دست داده‌اند، حیف است که چشم‌هایی به این زیبایی دیگر روشنی روز را نبینند.»

اما جوان گفت: «هرچقدر این کار سخت باشد، یادش خواهم گرفت. اصلاً به همین منظور سفر می‌کنم.» آن قدر به مسافرخانه‌چی اصرار کرد و او را به ستوه آورد تا دست آخر حرف را از دهنش بیرون کشید و فهمید که در آن نزدیکی‌ها قلعهٔ جن‌زده‌ای بود و هرکس فقط سه شب در آن جا کشیک می‌داد به آسانی لرزیدن را یاد می‌گرفت. پادشاه هم قول داده بود دخترش را به کسی بدهد که جرئت این کار را داشته باشد، و این دختر زیبا چون ماه تابان بود. همچنین در این قلعه گنج عظیمی پنهان بود که ارواح خبیث محافظ آن بودند و اگر کسی می‌توانست این گنج را از چنگ آنها بیرون آورد ثروتمند می‌شد. پیش از این مردان زیادی وارد قلعه شده بودند اما تا آن زمان هیچ‌کدام از آن زنده بیرون نیامده بودند. صبح روز بعد جوان نزد شاه رفت و گفت: «اگر به من اجازه بدهید، با کمال میل سه شب در قلعهٔ جن‌زده کشیک خواهم داد.» شاه به جوان نگاه کرد و چون از او خوشش آمد، گفت: «اجازه داری سه چیز بخواهی و با خود به درون قلعه ببری، اما این چیزها نباید جاندار باشند.» جوان جواب داد: «پس من آتش، چرخ خراطی و تختۀ زیر ساطور و ساطور می‌خواهم.»

به دستور شاه این چیزها را آن روز برایش به قلعه بردند. شب که نزدیک شد، جوان به قلعه رفت، در یکی از اتاق‌ها برای خود آتشی افروخت، تخته و ساطور را کنار آن گذاشت و کنار چرخ خراطی نشست. بعد گفت: «آه! کاش می‌توانستم لرزیدن را یاد بگیرم! اما در این جا هم این کار را یاد نخواهم گرفت. نزدیکی‌های نیمه شب می‌خواست آتش را تندتر کند و همچنان که در آن می‌دمید، ناگهان چیزی از گوشه‌ای فریاد زد: «میو! چقدر سردمان است!» جوان فریاد زد: «ابله‌ها چرا جیغ می‌کشید؟ اگر سردتان است بیایید کنار آتش بنشینید و خودتان را گرم کنید.» این حرف را که زد دو گربه سیاه گنده گنده با یک خیز خود را به او رساندند، در دو طرفش نشستند و با چشم‌های شربار به او چشم دوختند. پس از آن که گربه‌ها خوب گرم شدند، گفتند: «رفیق می‌آیی ورق بازی کنیم؟» پسر جواب داد: «چرا نه؟ اما اول پنجه‌های خود را نشانم بدهید.» گربه‌ها چنگال‌هاشان را دراز کردند. پسر گفت: «واه، واه، چه ناخن‌های درازی دارید! صبر کنید، اول باید ناخن‌هاتان را بگیرم.» آنگاه گردن گربه‌ها را گرفت، آنها را روی تخته زیر ساطور گذاشت و دست و پایشان را محکم بست و گفت: «ناخن‌هاتان حال را بهم زد، دیگر دلم نمی‌خواهد با شما ورق بازی کنم.» بعد گربه‌ها را کشت و پرتشان کرد بیرون. از شر آنها که خلاص شد و خواست دوباره کنار آتش بنشیند، از هر سوراخ و سنبه‌ای ده‌ها سگ و گربه سیاه با زنجیرهای آتشین بیرون آمدند و آمدند چنان که جوان دیگر جای جیبیدن نداشت، سگ‌ها و گربه‌ها نعره‌کشان روی آتش پریدند، آتش را پراکندند و سعی کردند خاموشش کنند. جوان مدتی با آرامش آنها را نگاه کرد، اما سرانجام که دید زیاده‌روی می‌کنند، ساطورش را برداشت و فریاد زد: «گم شوید، کثافت‌ها» و شروع به قلع و قمع آنها کرد. برخی فرار کردند و برخی را کشت و در حوض قلعه انداخت. برگشت، دیگر بار زغال‌ها را باد زد، آتش را تند



و خود را گرم کرد. همین‌طور که نشسته بود، از خستگی پلک‌هایش روی هم می‌افتاد و دلش می‌خواست بخوابد، به‌دور و برش نگاه کرد و در گوشه‌ای تخته‌خوابی دید. گفت: «این همان چیزی است که می‌خواستم»، و به‌رختخواب رفت. درست وقتی که می‌خواست پلک‌هایش را ببندد، تخت خود به‌خود شروع به‌جنبیدن کرد و در قلعه راه افتاد. جوان گفت، «چه خوب، تندتر حرکت کن.» حرکت تخت سرعت گرفت طوری که انگار شش اسب آن را می‌کشیدند، تخت بالا رفت و پایین آمد، از آستانه درگذشت و از پله‌ها فرود آمد، اما ناگهان جست و خیزی کرد و واژگون شد و مثل کوهی روی جوان افتاد. جوان لحاف‌ها و بالش‌ها را به‌هوا پرت کرد و از زیر تخت بیرون آمد و گفت: «حالا اگر می‌خواهی حرکت کن.» بعد کنار آتش دراز کشید و تا صبح همان جا خوابید، صبح پادشاه به‌قلعه آمد و چون پسر را دید که روی زمین خوابیده است، فکر کرد ارواح خبیث او را کشته‌اند؛ افسوس خورد و گفت: «خیلی حیف شد، جوان رعنائی بود.»

پسر شنید، از جا برخاست و گفت: «کار هنوز به‌آن‌جا نرسیده است.» شاه متعجب و نیز بسیار خوشحال شد و حالش را پرسید. پسر جواب داد: «حالم خیلی خوب است، یک شب گذشت و دو شب دیگر هم به‌همین ترتیب خواهد گذشت. بعد به‌مسافرخانه رفت. چشم‌های مهمانخانه‌دار از تعجب گرد شد و گفت: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بار دیگر تو را زنده ببینم! لرزیدن را یاد گرفتی؟» پسر جواب داد: «نه، همه زحمت‌هایم بیهوده بود. کاش کسی به‌من یاد می‌داد چطور باید بلرزم.» شب دوم جوان دیگر بار به‌قلعه قدیمی رفت، کنار آتش نشست و همان نغمه قدیمی را ساز کرد: «کاش بلد بودم بلرزم!» شب که به‌نیمه رسید، هیاهویی برخاست و صدای تالاپ و تولوپ شنیده شد؛ اول صدا آهسته بود، بعد بلند و بلندتر شد. مدتی سکوت شد و سرانجام نیمه بدن مردی با جیغی بلند از دودکش بخاری پایین سرید و پیش

پایش افتاد. جوان فریاد زد: «این بدن نیمه دیگری هم دارد، این کامل نیست!» هیاهویی راه افتاد، نعره و زوزه‌ای شنیده شد و نیمه دیگر هم همان‌طور پایین افتاد. جوان گفت: «صبر کن تا آتش را کمی برایت تندتر کنم.» شعله آتش که زیانه کشید و بار دیگر نگاهی به اطراف انداخت، دید که دو تکه بدن به هم چسبیده‌اند و مردی بسیار زشت بر جای او نشسته است. جوان گفت: «چنین قراری نداشتیم، این نیمکت مال من است.» مرد می‌خواست هُلش بدهد و از نیمکت دورش کند، اما جوان زیر بار نمی‌رفت، و سرانجام با همه توان مرد بسیار زشت را هُل داد و دوباره سر جایش نشست. بعد مردهای دیگری یکی پس از دیگری از دودکش پایین افتادند؛ آنها استخوان پا و دو جمجمه با خود آورده بودند، آنها را روی زمین چیدند و شروع به بازی گوی و چوگان کردند. جوان هم دلش می‌خواست با آنها بازی کند، پس گفت: «گوش کنید، مرا هم بازی می‌دهید؟» آنها گفتند: «اگر پول داشته باشی، بله.» پسر جواب داد: «پول به اندازه کافی موجود است، اما گوی‌های شما گرد گرد نیستند.» بعد جمجمه‌ها را برداشت و با چرخ خراطی تراشیدشان تا کاملاً گرد شدند. آنگاه گفت: «خوب، حالا بهتر روی زمین می‌غلتنند! هورا! حالا می‌توانیم تفریح کنیم!» جوان با آنها گوی و چوگان بازی کرد و مقداری از پولش را باخت، اما ساعت که دوازده ضربه نواخت، همه چیز غیب شد. پس دراز کشید و به خواب رفت. صبح روز بعد شاه به آن‌جا آمد، از حالش جويا شد و از او پرسید: «این دفعه چطوری؟» جوان جواب داد: «گوی و چوگان بازی کردم و چند پیشیزی باختم.» شاه پرسید: «پس نلرزیدی؟» جوان گفت: «چه؟ آن‌قدر خوش گذشت که نگوئید و نپرسید! کاش فقط سر درمی‌آوردم لرزیدن یعنی چه!» شب سوم جوان بار دیگر روی نیمکت نشست و غمگین گفت: «کاش می‌شد بلرزم.» دیرگاه بود که شش مرد بلندبالا با تابوتی وارد شدند. پسر گفت: «آها، این بی‌شک عموزاده من است که

همین چند روز پیش مُرد.» و با انگشت اشاره کرد و به صدای بلند گفت: «بیا این جا، پسر عمو، بیا این جا.» مردان بلندقامت تابوت را بر زمین گذاشتند، جوان به طرف تابوت رفت و درش را برداشت و دید مُرده‌ای در آن است. دست به صورت مرده کشید، یخ زده بود.

جوان گفت: «صبر کن تا کمی تو را گرم کنم.» بعد به طرف آتش رفت، دست‌هایش را گرم کرد و روی صورت مُرده گذاشت، اما فایده‌ای نداشت. بعد مُرده را از تابوت بیرون آورد، کنار آتش نشست و مُرده را به خود تکیه داد و دست‌هایش را مالید تا خون در رگ‌هایش دیگر بار به جریان بیفتد. چون این کار هم سودی نداشت، فکر کرد: «دو تن اگر در بستری کنار هم بخوابند، یکدیگر را گرم می‌کنند.» پس مُرده را به بستر برد، لحاف را رویش کشید و کنارش قرار گرفت. اندکی بعد مُرده گرم شد و شروع به جنبیدن کرد. جوان گفت: «دیدی پسر عمو چه خوب گرم شدی؟» اما مُرده از بستر برخاست و فریاد زد: «حالا خفته‌ام می‌کنم.»

جوان گفت: «چه می‌گویی! این طوری از من تشکر می‌کنی؟ حالا که این را گفتم دوباره تو را در تابوت می‌گذارم.» بعد او را بلند کرد، در تابوت انداخت و درش را بست. همان شش مرد آمدند و تابوت را بردند. پسر گفت: «نمی‌توانم بلرزم، تا وقتی زنده‌ام نمی‌توانم این جا این کار را یاد بگیرم.» بعد، مردی زشت که از بقیه بلندتر بود وارد شد. این یکی که پیر بود و ریش سفید بلندی داشت فریاد زد: «ای بخت برگشته، همین حالا می‌فهمی لرزیدن یعنی چه، چون وقت مرگت فرا رسیده است.» جوان گفت: «این قدر تند نرو، اگر قرار باشد بمیرم باید خودم هم در این کار حق تصمیم‌گیری داشته باشم.» پیر مرد اهریمنی گفت: «همین حالا تو را می‌گیرم.» جوان گفت: «یواش‌تر، حرف‌های گنده‌تر از دهن‌ت نزن. زور من به اندازه تو است و شاید بیش‌تر هم باشد.» پیر مرد گفت: «خواهیم دید، اگر زورت بیش‌تر باشد ره‌ایت

می‌کنم — بیا زورآزمایی کنیم.» بعد جوان را از دالان‌های تاریک به کارگاه آهنگری برد، تبری را برداشت و با ضربه‌ای سندان را در زمین فرو برد. جوان گفت: «حالا تماشا کن من چه می‌کنم.» و به سراغ سندان دیگر رفت. پیرمرد نزدیک شد تا ببیند چه می‌کند و در این حال ریش بلند و سفیدش روی سندان آویزان شد. بعد پسر تبر را برداشت، سندان را با ضربه‌ای شکافت و ریش پیرمرد در شکاف سندان گیر افتاد. جوان گفت: «حالا گیر افتادی. حالا نوبت تو است که بمیری.» بعد میله‌ای آهنی را برداشت و آن‌قدر پیرمرد را زد که ناله‌کنان التماس کرد که از زدن او دست بردارد تا در عوض گنج بازرشی به او بدهد. جوان تبر و ریش پیرمرد را از شکاف سندان بیرون کشید و آزادش کرد. پیرمرد او را بار دیگر به قلعه بازگرداند و در سردابی سه صندوق پُر از طلا را نشانش داد و گفت: «یکی از اینها مال فقرا، دیگری مال شاه و سومی برای خودت.» در این گیرودار ساعت دوازده ضربه نواخت و روح ناپدید شد و جوان در تاریکی ماند. با خود گفت: «باید راه بیرون رفتن را پیدا کنم.» بعد کورمال کورمال راه اتاق را پیدا کرد و در آن‌جا کنار آتش خوابید. صبح روز بعد شاه آمد و به او گفت: «حالا بی‌شک لرزیدن را یاد گرفته‌ای.» جوان جواب داد: «نه! لرزیدن یعنی چه؟ پسر عموی مرده‌ام این‌جا بود، مردی ریشدار به این‌جا آمد و مقدار زیادی طلا در سرداب نشانم داد، اما کسی لرزیدن را یادم نداد.» شاه گفت: «پس تو قلعه را نجات داده‌ای و با دخترم ازدواج خواهی کرد.» جوان گفت: «عالی است، اما هنوز هم لرزیدن را یاد نگرفته‌ام!» پس از آن سکه‌های طلا را از سرداب بیرون آوردند و جشن عروسی برپا کردند؛ هر چند شاه جوان همسرش را بسیار دوست می‌داشت و هر چند که خیلی خوشبخت بود، همیشه می‌گفت: «کاش بلد بودم بلرزم — کاش بلد بودم بلرزم.» سرانجام همسرش از این حرف به‌خشم آمد. ندیمهٔ ملکه گفت: «راه این کار را پیدا می‌کنم؛

به زودی معنی لرزیدن را خواهد فهمید.» بعد سراغ نه‌ری رفت که از باغ می‌گذشت و سطلی پُر از بچه‌ماهی نزد ملکه آورد و به او یاد داد که شب، هنگامی که شاه جوان به خواب رفت، سطل پُر آب سرد و بچه‌ماهی را رویش خالی کند، تا خیس شود و ماهی‌ها دور و برش پخش و پلا شوند، ملکه نیز چنین کرد. شاه جوان از خواب پرید و فریاد زد: «وای چیست که مرا این‌طور می‌لرزاند؟ — همسر عزیزم، چیست که مرا این‌طور می‌لرزاند؟ آها! حالا فهمیدم لرزیدن یعنی چه!»

گرگ و هفت بزغاله

در روزگاران قدیم بز پیری زندگی می‌کرد که هفت بزغاله داشت و مثل همه مادرها عاشق بچه‌هایش بود. روزی بز می‌خواست به جنگل برود تا برای بزغاله‌هایش خوراکی فراهم کند. پس هر هفت بزغاله را صدا کرد و گفت: «بچه‌های عزیزم، مجبورم به جنگل بروم، مواظب باشید گرگ به سراغ‌تان نیاید؛ اگر وارد خانه شود همه شما را درسته می‌بلعد. گرگ بدجنس قیافه‌اش را تغییر می‌دهد، اما باید بی‌معطلی او را از صدای کلفت و پنجه‌های سیاهش بشناسید.» بزغاله‌ها گفتند: «مادر جان، مواظب خودمان هستیم؛ با خیال راحت به جنگل بروید.» بز بی‌مع کرد و با خاطری آسوده به طرف جنگل راه افتاد.

چندان نگذشت که کسی در زد و صدا کرد: «بچه‌های عزیزم، در را باز کنید، مادرتان برگشته و برایتان چیزهای خوبی آورده است.» اما بزغاله‌ها از صدای کلفت او فهمیدند که این گرگ است. پس گفتند: «در را باز نمی‌کنیم. تو مادر ما نیستی. مادر ما صدای نرم و نازکی دارد، اما صدای تو کلفت است؛ تو گرگی!» پس گرگ به‌دکانی رفت و تکه‌ای گِیج

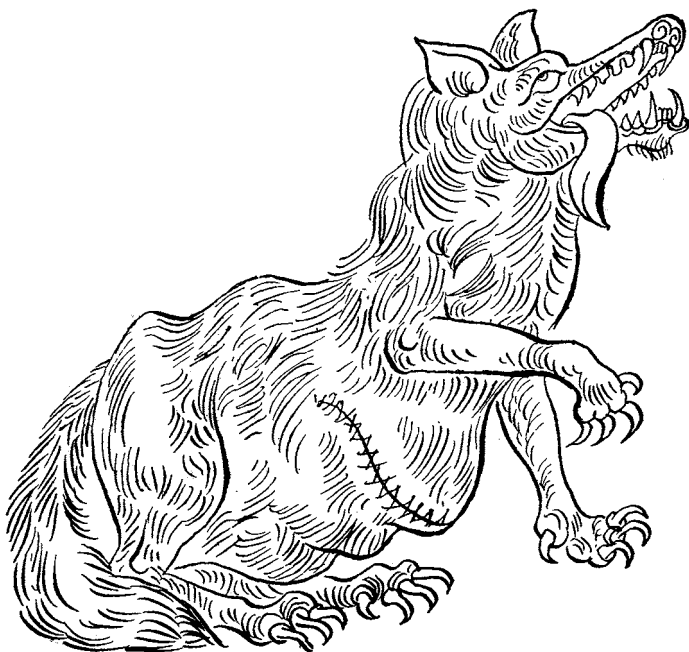
خرید و آن را خورد تا صدایش نرم و نازک شود. بعد دوباره به خانه بزرگ رفت، در را کوبید و صدا زد: «بچه‌های عزیزم، در را باز کنید، مادرتان برگشته و برایتان چیزهای خوبی آورده است.» اما گرگ پنجه‌های سیاهش را به پنجره تکیه داده بود، بزغاله‌ها پنجه‌هایش را دیدند و فریاد زدند: «در را باز نمی‌کنیم، پنجه‌های مادرمان مثل تو سیاه نیست؛ تو گرگی!» پس گرگ به سراغ نانوا رفت و به او گفت: «پایم درد می‌کند کمی خمیر به آن بمال.» نانوا که خمیر به پاهایش مالید، دوان‌دوان به سراغ آسیابان رفت و گفت کمی آرد روی پاهایم بپاش.» آسیابان فکر کرد: «گرگ خیال گول زدن کسی را دارد»، بنابراین به حرفش گوش نداد، اما گرگ گفت: «اگر این کار را نکنی، تو را می‌خورم.» آسیابان هم ترسید و پنجه‌هایش را با آرد سفید کرد. به‌راستی رسم روزگار چنین است.

گرگ بدجنس برای سومین بار به در خانه بزرگ رفت، در زد و گفت: «بچه‌ها، در را باز کنید، مادر عزیزتان برگشته و برایتان از جنگل خوراکی‌های خوشمزه آورده است.»

بزغاله‌ها گفتند: «اول پنجه‌هایت را نشان ما بده تا مطمئن شویم که مادر عزیزمان هستی.» گرگ پنجه‌هایش را از لای پنجره تو برد و چون بچه‌ها دیدند که پنجه‌هایش سفیدند حرفش را باور کرده و در را باز کردند، اما به جای مادرشان گرگ وارد شد! بزغاله‌ها ترسیدند و هریک در گوشه‌ای مخفی شدند. اولی زیر صندلی پرید، دومی لای رختخواب پنهان شد، سومی توی اجاق رفت، چهارمی به آشپزخانه پناه برد، پنجمی در گنجینه مخفی شد، ششمی خود را زیر تشت رختشویی مخفی کرد و هفتمی توی ساعت بزرگ دیواری پنهان شد. اما گرگ همه بزغاله‌ها را یکی بعد از دیگری پیدا کرد و بی‌معطلی بلعید. فقط کوچک‌ترین بزغاله که توی ساعت دیواری مخفی شده بود جان سالم به‌در برد. گرگ که حسابی سیر شد از خانه بزرگ بیرون رفت و

در علفزار زیر درختی دراز کشید و آرام آرام خوابش برد. کمی بعد مادر بزغاله‌ها از جنگل به‌خانه برگشت. ای داد که چشمش به‌چه منظره‌ای افتاد! در خانه باز بود. میز، صندلی‌ها و نیمکت‌ها واژگون روی زمین افتاده بودند، تشت رختشویی خرد شده بود و لحاف‌ها و بالش‌ها پخش و پلا بودند. دنبال بچه‌هایش گشت، اما پیداشان نکرد. یکی یکی صداشان کرد، اما جوابی نیامد. بالاخره، وقتی کوچک‌ترین بچه‌اش را صدا کرد، صدای نازکی فریاد زد: «مادر جان، من توی ساعت قایم شده‌ام.» بزغاله را بیرون آورد و بزغاله ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. حال و روز بز بینوا که برای بزغاله‌های بیچاره‌اش ناله و زاری می‌کرد، معلوم است.

بالاخره بز زار و نزار از خانه بیرون آمد، بزغاله هم دنبالش دوید. به‌علفزار که رسیدند، گرگ را دیدند که زیر درختی خوابیده بود و چنان خرناس‌هایی می‌کشید که شاخه‌های درخت می‌لرزید. بز دور و بر گرگ گشت و خوب نگاهش کرد، متوجه شد که چیزی در شکم گنده‌اش تقلا می‌کند و می‌جنبید. بز گفت: «ای خدا، ممکن است بچه‌های بینوای من که این گرگ بدجنس یک لقمهٔ چپ‌شان کرده، هنوز زنده باشند؟» آنگاه بزغاله به‌خانه دوید و قیچی، یک دانه سوزن و مقداری نخ برای مادرش آورد. بز شروع کرد به‌قیچی کردن شکم گرگ بدجنس، کمی که شکمش را باز کرد یکی از بزغاله‌ها سرش را بیرون آورد و بیش‌تر که شکم را شکافت هر شش بزغاله یکی بعد از دیگری بیرون پریدند؛ همه زنده و آسیبی ندیده بودند، چون از آن‌جا که گرگ حریص و عجول بود، درسته قورت داده بود. چقدر همگی خوشحال شدند! بزغاله‌ها مادرشان را بغل کردند و از خوشی دیوانه‌وار جست و خیز کردند. مادرشان گفت: «حالا بروید مقداری سنگ بزرگ بیاورید تا همین‌طور که گرگ خوابیده است، شکمش را پُر از سنگ کنیم.» پس هفت بزغاله به‌سرعت مقدار زیادی قلوه‌سنگ



آوردند و آنها را تا آن جا که می شد در شکم گرگ گذاشتند؛ مادرشان هم با عجله شکم گرگ را دوخت، چنان که او هیچ خبردار نشد و حتی یک بار هم تکان نخورد.

سرانجام گرگ که از خواب سیر شد و از جایش برخاست به خاطر سنگ های توی شکمش خیلی تشنه شده بود خواست سر چشمه برود تا آب بنوشد. اما راه که افتاد، سنگ های توی شکمش به هم می خوردند و تلق و تولوق می کردند.

گرگ فریاد زد:

چیست که توی دلم

می‌غلطد و می‌غُرد؟

این مثل بزغاله نیست

مثل سنگ است که قِل می‌خورد.

لبِ چشمه که رسید و خم شد تا آب بخورد، سنگینی سنگ‌های توی شکمش سبب شد که توی آب بیفتد و با خفت و خواری غرق شود. هفت بزغاله که این ماجرا را دیدند دوان‌دوان به آن‌جا آمدند و فریاد زدند: «گرگه مُرد! گرگه مُرد!» بعد، از خوشحالی با مادر دور چشمه رقصیدند.

